

بفضلہ تعالیٰ

سفینہ رحمانی

مصنفہ

یکہ تاز میدان نفس گفتماری جادو بیان شیرین کلام حلاوت بخش
کام جان شکر باری حکیم فطانت تعلیم ناظم و ناشر پادشاهت
حافظ عبدالرحمن صاحب

متخلص بہ حیرت

کہ ہمارے شکر کلامی بحر گوہر خیر بلاغت روان پاکشتی بزرگ ندرت
بیانیت بر سطح آب گوہر نثار فصاحت دوان حاملہ سفینہ ندرت

۱ سفینہ نخستین - در ذکر بادشاہان والا شکوہ

۲ سفینہ دومی - در حالات و رویشان سعادت و شو

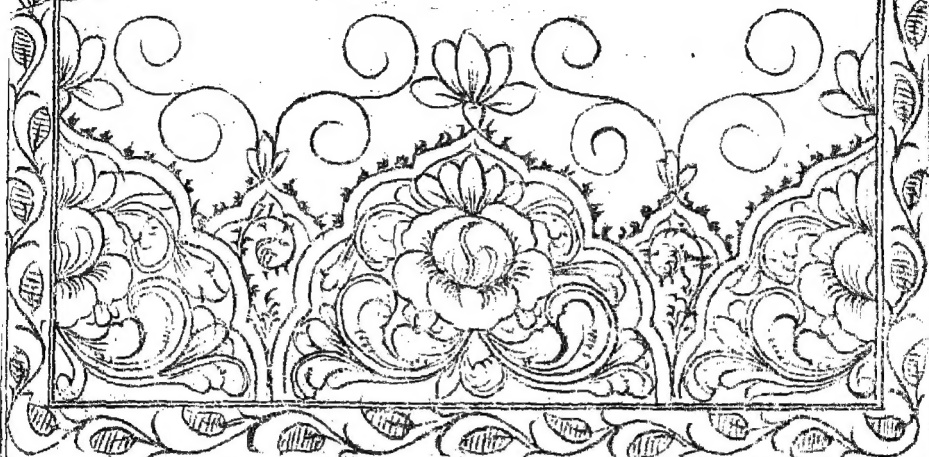
۳ سفینہ سومی - در حکایات مختلف فوائد خیر ندرت

حسب فرمایش مصنف محضوف سابق الذکر

بار نخست بتمام کشتہ

در بحر مطبع نامی نشیون کل کشور بیا و شرط انطباع روان شد

۱۲۸۴



بسم الله الرحمن الرحيم

یزدان کار آفرین داد پسند را بی مرستایش و گه ناگون نیایش است که دد ارک آید
 و در خاکی شاه عرش پایگاه روان را تاج فرمان فرماست بختشید و بختی فرمان پذیر می و گردن
 لشکر بیان نیر و سبزه قلمون در کشید و در قانوس شید پاش آسمان و در شمع فروغ بخشش
 بر آفرید و خفته بزم رنگین و در شمش در راز نیست تازه و شکر نگاری بی اندازه داد و در مایه
 چراغ خلکی گز اگر نه افزای جلوه جهان آفر و زری می بخشید او را روز نام نهاد و چون فیکه
 مسرت بخش سوگند از شعله فروغ عالم میدید پر و در و در و تنای از نام شب بکشا و ز سه
 شان خداوندی که در خیابان کالبدی بلبل هزار داستان جان را بر شاخ هستی مرغوله سنج
 گردانید و از شعل پر تو خرد و خرد خود را بختن آفرینش را روشن بخشید جمال با کمال عروس
 کردگاری خود را به کسو تناس رنگارنگ فرامی نماید و پیروده هر رنگ رنگ قدرت کامله
 آشکار می فرماید آن بهیت جلالش خرد فر ازین گرا از غایت حیرت انگشت بدندان
 و از جلالت کمالش اندیشه آسمان پیاد و دشت فروتنی حیران و سرگردان و بیرونش بدین

دانش و فرہنگ را از کُنہ ذات او خبر سے نیست و طائر تیز بال نکند و دراک را بر اوج
 حقیقت پاکش مجال پروازی نیست ز سہے فرمان عالم مطیع اوست کہ مہر درخشان
 غلامانہ ہر باد از گوشہ خاور سر سے بر آرد و دو ہنگام شام و خلوت خانہ با خترخت جلوہ می کشد
 لشکر تارگان خلعت زو ابراہ فرمالش پیوستہ سر بسجود دارند و نہائی سنگین گزیدہ آفتاب
 از غایت اقبال و اکاشیہ پریش او بر دوش جان کشند و اختران زینالش او بہ کار ہر نوازندہ
 کم مایہ است و سر و دہن خیمہ ستایش او نہ شیوہ ہرست کو آہی پایہ است ناچار ازین دست
 فراخ دامن خار ریختہ خارا گین دامن فرچیدہ جال سخن را از نازہ نعت و شہر پاک و زیور
 ہج پیغمبر صاحب لولاک زینت بیدہم و سر نیار ہر گاہ ملک سجود گاہ پیشوا سے فرستادگان
 و شہنشاہ رسولان سے خیمہ

نعت پیغمبر خدا

زندش بی پایان و دور و دفر او ان بر سار لار دنیا و افتخار بارگاہ کبریا برگزیدہ در گاہ اسکے
 دست و دست حضرت این دو نامت ای تاج درخشان تارک نبوت و پیغمبری و سراج ایوان صفوت
 و برتری رحمت للعالمین سید المرسلین محمد مصطفیٰ برگزیدہ حضرت کبریا باد و بر اصحاب و احباب
 پاکش ہزاران ہزار سلام و رحمت از افزون شواہد

سبب تفسیر

بہاء فروری شہادۃ شہدائے غم انگیز بر ستر شہنائی و فرشتہ کیسی از تراکم اندود
 بے پایاں ہر جہم ابر اندیشہ بیکران مانند نقش حصیر بے حس و نہ حرکت افتادہ بود و وقت
 عمر گذشتہ را در بختان سینہ پیش نشی خیال کشادہ بود و گاہ از غارت و بیانت عروس
 شباب مرغ دل را بر سنج آہ و ناکہ کباب می ساخت و گاہ از نسیم خفوان زرقہ چو صبا از گاتان نہ گی
 بگشت شاخ افسوس و حسرت می جنبانیدم گاہ در دبستان خیال کتاب یاد یاران دیرینہ
 بہ سخن در و نیز و صدائے اندوہ انگیز می خواندم و گاہ بر رننا زانہ کہ شل آب دریا و باد محبت
 می رود آب آتش رنگ اند بر کہ چشم می افشاند و از تراک بارمی پیری بر لیان جو اسنے
 و از سیلاب شیب بر افتادن دیوار زندگانی کف افسوس می مالیدم و بر سپیدی مو و سیاہی

زار زار می نالیدم چون ز هام سگال عرش سیر بجانب دشت تنباهی و اتبری حالت
 مسلمانان این زمان برگردانیدم دیدم که همه ستودگان و پادشاهان و گرامی تباران از زهر نه
 ساق بی هنری و بی علمی مفلوک بوده آب زکاه دارند و در آب مندی و بلند کلاه
 و الا نیاکان خود را بخاک و نادات انداختند و گریه و گریه مردم و امان بگروده کی خنجر ازین طبع
 بتافتند از افتادن آذر گشت و دور و دور و نفاق کشت زار و کشتی و یکسانی از سطح سینه یاران
 و هموایان این زمان بسوخت و از باریدن خدنگ کینه و خوش حسد سینه اتحاد و اتفاق
 بدوخت و در ورق آبرو سه قوم با از بارش باران قهر آسانی در گرداب فنا نشسته و از افتادن
 سنگ غضب یزدانی شیشه عظمت و اہمت ایناے روزگار ما در شکسته نیکو بدل سنجیدم که
 تکیه بر عمر ناپائدار ندون طایسان نخطات و زبان کاری بروش کشیدن است و از مقرر
 بر نه شدی و نابخاری می پرده ناموس خدا را در دیدن و رگ مفاصحت از شتر و هولت برین
 است خواستم کردل ریمده و جرات اندرون راتیار داری غایم و این زخمی تیغ زهر تاب اندوه
 را غمخواری سازم بجهان نیام چهره زیبایاے این عروس جلوه گر گردید که برآے شغل شبار و زری
 و اوقات گذاری آنچه که واقعات خاطر سپند و رین زندگی دیده ام و یا از سنجیدگان جهان دیده
 شنیده ام و گرم و سرد و زمانه چشیده ام و از گلهار جهان برآے شام افروز شنیده ام و در پرده
 حکایات فراهم آورم و از سخنان یادگار برآے رده آئیندگان بگرارم تا بینندگان را سربایه آگهی
 و ابضاغت پوشش افزائی رود و در برآے ناسور بگرارم هم تسکین گردد و نیز این هم بخسبده ما
 بگذشت که آوان بر نائے و شورش جوانی و سوداے دشت نوردی و جوش جهان گردی
 به انجام رسید و پائاب سیر و سفر به سبب بوسیدگی سامان زندگی و کنگلی گیم عمر از پای همت
 و قیمت بیرون کردن افتاد و همگی نیرو و جوارح و معاونان قوت و غریمت فرمان دار که بار
 سفر از دوش جان فرود باید نهاد چرا که شام پیری در پیش است و پاسے رفتار از خار ناتوانی
 ریش درین تیرگی فطابق ساحت از کمر باید کشاد و رخت سفر را در گوشه تنهائی و یکسوئے
 باید نهاد این توده گلی را در آردام گاه گرامی نیاکان و خواجگاه ستوده بزرگان باید رسانید و این
 دشت خاک را از لطمه باد و باران گردش زمان و سیلاب گاه انقلاب دوران سستار بوده

پشگاف و ایسین و غار زین باید نشاید و عاوجش حبت وطن در دیگ سینه سرزد و خیال دیدن
یاران ویرینه در دماغ آمد تاچار تو به خاطر خود را به فراهی این تحفه حبت دوستان و بهرمان
اندازم و در انداختن این مایه بے بهایم و انتم خود را یافتیم کیسه ماز زر و متاع همچو دل مجنونان از
نقد و قابا کس خالی ست و دامان ماز سر بایه آسودگی مانند دل مسکان که از گرمی حرمت و نفوت
سر دباشید اسرتهی است

قطعه

که یارب به یاران چه تحفه برم غم و درد و خرن و الم شد خشیخ درین آتش فکر گشتم هلاک درین فکر خود را کن منعمول سخن همچو طوطی بگو و لپندیر چرا سیکشی بار اندوه و رنج به برار یغان پاک و بر سخن	ز تنگه خود خون دل سے خورم ندارم بجز داغ افلاکس پیچ چه تحفه برم ز دیاران پاک بگو شتم ندا و دانا سے دل بکف زود و قمر طاس و خاصه بگیه تو داری به سینه سخن گنج گنج به یاران و هم بزم اهل وطن
---	--

سخت تیغ و انگشت بدندان بودم که تھی دست پیش یاران چه روم به این مفلسی و
کم مایگی در بزم چپشان چه رونایم و فتنه اندیکه نهانی بالک دلتور آمد که میگود دوستانه
ارمغان فانی و تحفه ناپایدار و اون خطا است و گل شکفته کم هستی را بر اے چند کحه
بر دستار یاران نهادن نازیبا است و آید و باید که دیر باید نه شل شبنم بیک تاب
آفتاب فنا کرد و ازین خیال هر که بدم خوش آمد و نشی اندیشه بران آفرین نمود و او را به
ساک تحسیر در آوردم و از سینه نه حمانی روشناس جان و جهانیان که دم سینه بختین
در فکر بادشاهان و الاشکوه سینه دومی در حالات در ویشان سعارت پرده سینه
سوی در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود سراپا اندوه این بر و نیاه عجب الرحمن
جنجانوی امید از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستوده کردار آن دارد
که خنجر آهوی گیری و پوست کتی از نیام طبع که کشد و خون دلم را پیش سگان کینه نه اندازد

هرگز این رطب و یابس بمران پسند نیکو به سنجیده و رزنده و آنچه که ناپسند خاطر اشرف باشد
 او را در گنجینه سپیده راندند و هر عیب که بیند بر آن قلم طاعت بزرگانه بکشند و خطای
 این کار به بخشند و از عتاب و خطاب دل خراش در گذرند. سفینه نخستین در ذکر بادشاهان
 حکایت بادشاه است داد پرتوه در بون پنج بسیار دل دادگر داد نهاد و سنجیده غم مردم
 جهان پرور کرد گستر دستور را فرمود که لشکر تبارت عساکر بایسته جان باز کوه شکن فراهم
 آمد و دین و دلفر آموذ خون ریز تهنیت تن مرتب سازد دستور دانا به شهنونی دانش خد داد
 از گرامی نیاکان و پاکیزه گوهران و گزیده دودمان و عالی تباران سپاه شجاعت و دستگاه
 قیامت پایگاه نگار داشت و هر کس رزم خواه را بر تنخواه پیش از حیثیت یکگشت سرنگان
 زمین نور که منرا واره هفت رویه با هواد است یکصد رویه با بانه مقرر کرد و اسب سوار
 که او را بست و پیچ و پیچشیدن زیبا است و دود رویه در ماهه دادن قرار گرفت
 چون این نبرد آید میان بسالت آئین و پیل تنان کوه لکین خود را به این پایه یافتند همه
 اولاد و احتیاد و متعلق از بعض جنگ و جهال و غم امض نیر و آرماسه و از رزم جوئی بسیار
 دیاران و دوستان را به آسوده دلی و آباد درونی در آموزی راق و یساق و فن سپاه گری
 همچو خورشید عالم تاب نام آور کردند و میدان جنگ را بزم نشاط آگین نهادند سر باضن
 و لواحه نبرد و امر اخن مشغله انبساط و گفتگی خاطر انکاشند و خون ریختن در گنگی گشتن را
 سر مایه مسرت و خوریدگی و غراج دل خوش کن و انستند بیاورے و دلیری و تن دمی و جان
 بازی این سپاه خورشید پایگاه بسا نامداران و سیر آرایان از تحت مملکت و اہمت فر آورده
 و زنجیر فرمان پذیر می و اطاعت گردون جان بستند و بسا بادشاهان خود بخوار گردون نعت
 غاشیه بندگی و پاسے بوسی بردوش کشیدند از خاد و ترابا خضر سوسشید و هفت برق تاب مانند
 مهر درخشان تابانید و هر دشمن درون دار را در گرد و گرد میر و گون ساری و تنور نکبت و خوار
 به گوناگون رسوائی نشانید و دستور دیگر چون این خوش تدبیری و روشن گالی و بلند
 اقبالی را در ترازوے ادراک و کیال خیال به سنجید از جوش و یک کینه به نایره و شغله
 حقد ستر با به پید پاسے تحت ملک را به لب ادب بوسیده عرض کرد که فلان کس یعنی دستور

همه خزان و وفاتن نهفته شاهي را بیدار یغ بر سپاه را یگان حرف کرد و گنجینه مملکت را مانده
 قلوب در ویشان و شب زنده داران که از لوث دنیا و تعلقات صوری عالی باشد تنی نمود و
 بر پیادگان و سواران و فرامی یراق و یساق و درستی سامان جنگ بر بے شمار بخت و گد
 خرم و احتیاط و عاقبت اندیشی را از انزشت خیانست در گنجست از شنیدن این بادشاه بهم برآمد
 از آتش غضب کرده ناز گردید چون نیکو بخش و تفحص بکار رفت به کیفیت به پاسه صدق و
 راستی یافت و آفتاب غیظ و غضب بر آسمان طبع گرم تر از خورشید رستخیز تابانست هماندم این
 دستور دانا را در زندان کرد و بزنجیر حبس گران بر پاسه نازکش نهاد و همه سپاه ویرینه و فقرت
 تاب را انکحرام پنداشته برخاست کرد و در سلاسل عتاب شاهي محصور کرده بدر فرمود و لشکر جدید
 بکمی تنخواه و اندک در ماهه فراجم کرد و لشکر قدیم و ویرینه همچو تقویم پارینه از طاق نظر در انداخت
 و هر هفتن جان نثار را در دشت توزع و تشتت پریشان ساخت چون این دو دو انقلاب و
 غبار و دگرگونی در دماغ جهان و جهانیان رسید و آتش فحاصت و مخالفت و رکانون سینه مخالفان
 و مشتعل گردید همه با از هر سو مانند باران و بسان مور و طغ یورشش کردند و گردشورش
 و فساد و بیکدیگر مقتد و دو کشته ویرینه بیرون آوردند و میدان نبرد از لعل برق تیغ و تیر و نیر و نود و
 قتل و در جنگ و جلال از یکدیگر تیر و خنجر به کشودن این جدید سپاه کم تنخواه و نانا تجربه کار و سایه سپر
 تپانده میشه تاب مقاومت و مجادلت و دشمنان بدکار جوته آورده همچو لشکر بوشان از بول گردید
 رو بهزیمت نهاد و نقد هوش خود را می را از کمر بست بکشاود و او نامردی و بزدلی به داد و
 سب بدنامی و سیاه روی بر سر نهاد گیتی خلیو از یورشش پاسه پای پی محصور حصن گردید و از حمله
 مخالفان برق آهنگ سخت حیران و ارک نشین گردید باو شاه را درین اندیشه جان گسل و تردد
 زندگی فرساده ادراک و چشم منم داشت و عین خرد و ورین نوری فراز بینی یافت بباد آمد
 که در هنگام لشکر سابق و سپاه ویرینه گاسه اینچنین شکست و نهزیمت رونده داده بود و نه اینقدر تنگ
 جفاکاری و ذلت و خواری از بام آسمان بر نشیشه این دولت خداداد افتاده بود اکنون چه
 قیامت است که همه لشکر که بیشتر از سابق است مانند رمه مار گرگ دیده و شغال از بهر ترسیده
 از بسیت دشمن شیرین دیگر نزدیکی انحر و شجاعت و دلیری نمی ستیزد و نور دستور عزل را از

نرندان به طلبید و گفته این رفرد خواهن این حقیقت به پرسید و دستور و انشمنه دست بسته
 عرض کرد که اسے بادشاه گردون و سنگاه نیر دولت و اقبال و کوب جاد و حال تار و زریخ
 تابان باد و آفتاب اہبت و دولت پیوستہ درخشان مانا و صورت اینست کہ اندک تنخواہ
 کفالت خراج یک کس بیناید سپاہی ہر قدر کہ در ماہہ کم می یابد ہمون قدر در کار سرکار کشیدن
 تیغ آبدار تہادن و کمی می وزد و وجہ و کوشش در جانبازی و خوفشانی محض از ذات خود بکند
 و چون اوراد و وظیفہ او پیش قرار و افزون تر از حیثیت دادہ آید ہمہ عیال و اطفال و برادران
 و وابستگان بہ سبب پاس نہک شاہی خون خود را بچو آب در میدان جنگ روان میارند
 و لب تشنہ شمشیر را سیرابی و نہد گوہر جان را بر عروس کار شاہی نثار کنند افزونی و بسیاری
 تنخواہ لشکریان بنا سہ سلطنت را پایداری فراوان بخشند و کمی روز نہ پنج شہر جان داری را
 از جگر زمین اقبال و جاہ می برآرد دید است کہ سپاہیان چون آسودہ دل باشند بمیدان
 سرکہ مع فرزندان و عزیزان می آیند ہر کہ شربت مرگ در چشمتی الفور از فرزندانش جانفشین او
 شود و میراق و بساق از خانہ ہمراہ آرد و از فن سپاہگری و تیغ کشی کہ از گرمی بناکان خود بکلیج
 در سرکاری آموختہ و یاد کردہ است آگاہ باشد ازین انتظام و اہتمام در ہبہ آوان سپاہ ہزار
 و آرمود و کار ہم می رسد و ہر قدر کہ بر سپاہ زر کش صرف کردہ آید و چند از ان از فتوحات
 متکاثرہ و رفراہ شاہی فراہم گرد و چند اندک شاہ سپاہ زار زدہ سپاہ و جنگ سر نہد بادشاہ
 از شنیدن این واقعہ خرو آفرین و کوشش کردن چنین امر اندرز آگین متنبہ و آگاہ شد و از حال
 خرم و ہوش افزا سے گردن فہم و ادراک را زینت داد و بر میداننش خود و نظریں کرد از نطق
 سعادت کرو زیر والاتہ پیر ستاکم بیت از نوال و اکرام و خلعت گران بہا بنواخت و بالاتر از
 پایہ پیشین جاسے اعزاز و امتیاز مقرر ساخت و غماز ناپاک درون را یکفر کردار و ہادش
 مثل شکرہ رسانید و ہمراہیان و معاونان او را بطورہ شہستی نشانید از پنجاست کہ چون شہر
 چشم لود اقبال را دیدن شہوانہ حاسد ہم بر شہید اقبال چاہ مند ان دیدہ بہ کشاید از فتنہ پردازی
 حاسد خرسین اقبال شاہی برق جہان سوزیدختی و کمند افتاد و درخشان مخی دشمن گداز
 خرو اقبال و شکوہ و بر پایہ جلالت و مملکت از در بگ نہاد و دستور ہوا خواہ و نادانل بحالت تہاہ

در بندی خانه نشست و کاسه ابروی او بر سنگ عقوبت و کینت انگشت

نظم

ز دوزخ بود اصل غماز را	بجلاس بد جاسخن ساز را
سخن ساز با برق سوزنده دان	بریک نکته ویران کنده خانان
سخن ساز یارب بود کور و کر	نه بیند نه شنود شود بے بهر

حکایت آورده اند که یک روز پادشاهان عالی قیام از وزیر بلند تبار پرسید که در گروه مردمان دانا تر کیست و ابایه و سبک سر کدام قوم است و وزیر در شناسید عرض کرد که جهان پناه انجم سپاه شادابی نهال عمر و دولت و اقبال و دوجه کینت و ایت همچو روشنی هلال روز افزون باد و کردگار عالم فمن و بداندیش دولت را از تیغ قهر زار و زبون گنا و سیدانم که دانا تر وزیر یک ترانه همه اقوام بقال خرم آمال است و تیره دانش دوزان و بنیش جولا به کو نشانه رحمتیم و احمق خفته ادراک دیهوده سگال می انکارم بادشاه فرمود به کدام دلیل جولا به بخرد و دلیل است و وزیر همانم یک جولا به دراز ریش و نورانی جسمه را بخواند و گفت که پادشاه را ریش شان زده تو که سفید تر از برف است و خوش آینه تراز کافور گریا نه رطابق است مطلوب است و بهتر از آن و دته دل بر و مرغوب این بدست باد و فقرش و در گرفتن ز بر و جواهر و مال و متاع بکش و هر قدر زر که در حوصله تو گنجد در قیمت بگیر و این بیع را به طیب خاطر بپذیر جولا به نادان آن نمونه نور را به جولا به کاه خشک بخر و پس بپذیر ای فروخت و همه کالای مرا بگویی و اسباب فرزانهگی را در تنور ابلهی همیشه بسوز خشت خشتانند و در دانه راه خانه گرفت زن چون روی شوهر صاف دید و خضال بی ریش دبروت مانند خضر و شرم طالع یافت آه زرد و پرسید که این برق بلا خیز من بچهار کجا رسید و گریبان ابرو از کدام مقراض حاجت و وفادت بدید شوهر نادان زر قیمت ریش فرامزد و طاق و واد از نشسته خرمی و جبهه فرمود زن گفت که این زر بسیار اندک است و موی ریش کالای گران بها است و مستوده متاع دین و دنیا است نهایت از زنان فروختی و اسباب فرسنگ و نیکو گالی را در آتش نادانی پاک بسوزختی جولا به گفت که زر باز هم موی تراشیده و الیس بیارم زن گفت که بان

و ایس بیار بدست کس دیگر قدر شناس بسیار غرور نادان زرباز گردانید و موی شترده باز
 گزیده در نوز و گوهر در کرد بادشاه از معائنه این ابلهی و بسک سری بخندید و گفت که در حقیقت
 ابله تر کس در جهان از بافنده نیست باز بقال را بحضور بادشاه بخواند و بجای شایسته
 تشانه و سوال ریش فروشی نمود و آرزو دنی طاهر فرمود بقال به فروختن کجیه راضی گردید
 و ز رفیع بر اصل بلبلید چون صرف اهلی دریافتند گفت که آبرو دس ماوینا کان مایک لک پویه
 است همه به پاس ریش و مکان سکونه که در دو کدرو پویه تعمیر کردم محض به لحاظ ریش و در شادی
 پسران و دختران سه کدرو پویه خسیج کردم همه به شرم ریش برین شش کدرو پویه اصل ز رفیع
 سه کدرو پویه دیگر خواهم گرفت و ازین نفع یک پشینده کم نخواهم ورزید چون از خزانه شاهی
 نه کدرو پویه بدادند و ریش خواستند چون حجام استر را تاب داده و بر سنگ فسان گویا
 پیش آمد بقال دید که اکنون در یک گردش استر موی ریش همچو شرنمانی از اوج سرخ
 فرو می آیند و این همه آب و تاب چهره نابود میشود بانگ متفینانه برداشت که عرضی دارم
 شنیدنی و التماس است گفتنی پرسیدند که چه میگوئی و ازین درگاه عرش پایگاه اکنون چه
 میخواهی گفت که این ریش که تراشیده می شود ریش حضور که امت ظهور است ایدون ملک
 سن نیست تازمانیکه در قبضه سن بود مالک بودم حالا که فرو ختم و زرقیمت خاطر خواه یا نم اکنون
 مالک حضور اند بادشاه ازین شوخ چشمی و خیره گونی سخت بر آشفت و بقال را زجر و توبیخ
 فراوان گفته ناسرگفت مجبوره و او را نه فرمود که این ریش را بآبر و و عزت بداد و هیچ
 حجت و حیل بیدان میار بقال فرد حفاظت و خرج مصفاکی مثل شانه کردن و شست و شوی روزانه
 بخواست و از تحت شاهی همه خواسته او عطا شد و زیر آفتاب ضمیر دست بسته عرض کرد که دشمنی
 خرد و اوج فرزانی بقال را ملاحظه فرمودند که از بر این پینه و دلالی و لایق زنده ز کثیر ریش
 و بی درد سلامت بر دو موی از ریش او به سبب تیزی عقل و روشنی او را که نه ستر و
 بادشاه بر حسن تدبیر آن ترازو مشرب آفرین کرد و باز تحسین به طیب خاطر بخواست خرد
 چهره خدا داد است هر که را خواهد بخشید و این نهال همیشه ثمر را در هر گلشنه که خواهد بست
 عقل تا جیست مرصع از گوهر با سه یه بها و درختان بر هر سه که جلوه گر شود او را در شل

و اقران و در دست این سبز باغ ممتاز سازد و عقل سرچیده نور افشان از تابش مهری
 و در خانه که باشد خلعت و تاریکی جل را در زباید نظم و نسق هر دو جهان از روشنی خروست
 و از تابش این نور شید عالم تاب در هر دو جهان کامیابی و در دست هر که از هر چه عقل تاب نیست
 او را کس چای آب نیست

حکایت فرمان فرمائی جهانگیر از وزیر و الا گوهر پرسید که دستار خوش خلقی و تاج حسن
 طیفی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقر است دستور عرض کرد که اسے
 گیتی خدیو آفتاب سلطنت و رفعت و مآفتاب مملکت و اہست از کسوف نکال و صوفیہ
 زوال مصون بود و پیوستہ بر آسمان اقبال نور افشان باد و تیغ گیتی ستانی و جهان بینی و انما
 چون برق خلاف بر آسمان جاہ و جلال درخشان باد و هر دو گروه ستودہ شکوہ تہہ کس برودہ را
 بد عوت بخوان و شایانہ مادہ طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات و توکلون و در کانیکیہ شک
 وہ گلزار بہشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرایش او مورد و دراز تصور از
 باغ فردوس بی تابانہ بیرون فرامد باید گسترد و آن مکان جنت تزیین و در درختہ باشد
 یکی خاص بر اسے آمدن علماء و ربانی و فضلا سے شجانی و در دیگر جہت رونق افروزی فقرا
 سعادت انما و نیز فرمان شاہی شرف نفاذ یابد کہ ہر کہ در گردہ خود و فزون تر و کامل تر باشد
 و تاج بزرگی بر سر و قبا سے جلالت و عظمت در بردار و شصتین مرتبہ اندرون مکان گام فرسا
 شود و دیگران ہچو سایہ پس آن زینت افزا سے این کاخ بہشت نظیر باشند بدین آیین
 و ستر خوان و عوت گستردند و طعام ہای رنگارنگ و فواکھات و توکلون و در جہتہ ہر چہ
 از ہر دو باب انتظار کردہ شد و دیدہ بر طبقہ دروازہ دوختہ گلزار ہر دو و ہر کہ نفس اندرون
 خانہ نیامد پس از دیر سے بادشاہ خود بر دروازہ ہچو رحمت آسمانی قدم رنجہ فرمود و جلسہ علماء
 مجمع فضلا را دید کہ مانند گلگان سفار شکار و پنجہ بہ پنجہ ہم آہستہ و تار تزیین و شایستگی و ہشت
 را از کار و جدل و مباحثہ از گیم پستہ اند و ہسان جاموشان شاخ بر شاخ دست بگریبان یکدیگر
 شدہ اند یکے شل رعبہ بچرخش و خروش آمدہ میگود کہ سن از چہ علماء عصر افضل و اکمل ام و
 علماء سے فضیلت ما بلند تر از ہر درخشان است و اصول حدیث و فقہ و مطلق بزرگ زبان

عالم اول میروم دیگرے مانند دیگ بر دیگدان تاب خورده و ریش مخالف بکف گرفته میگوید که
 فیضانی که شل باز را باغ ریاضی و گلستان فلسفه که بر خورده است و یاده از من از دریا سے
 حساب و ہندسہ کہ ام سیراب و تر و لہان شدہ از آغاز روز تا ایندم کہ ہم شل مادرین
 رہا ہواست بنیان نہ آفریدہ و دیدہ دلک ثانی من کہے جا ندیدہ آندون خانہ رفتن اول مرا
 تریا و شایان ست دیگرے بہ آواز درشت و صما کے کہ خست تو گوئی کہ سگے با سگے برم دارے
 پاہم ورا چختہ یا شغلے یا شغلے با شغلے و جنگ و جدال ورا و چختہ بانگ و لہرش بر و
 کہ در تقوی و طہارت و زہد و معلوت و حدیث و تفسیر و تواریخ و سیرہ علم ماہر طہرین
 کسی نیست ثانی من غیر از صورت در آئینہ ہیج جا پیدا ہویدانہ اول من میروم ملک از
 دیدن این واقعہ متحیر و تعجب بودہ بر باب دیگر آمد ورا بخا دید کہ یکے دیگرے را پیش قدمی
 اشارہ میکند و میگوید کہ شاگام پیشین نید ماہم گناہ گاران و سیاہ کرداران ملایق العمل
 بالفعل پس قومی آئم چہ کہ در گردہ صوفیہ از قو کامل تر و فاضل تر و شب خیز و ذکر و شغل و
 عابد و زاهد کہے نیست او لولو کے آئینہ العمل سیرج برداس و جات ریختہ و تیغ آندون
 از نیام سینہ آویختہ می سراید کہ اے پاک مشربان روشن درون و ملائک طیفان سعادت
 مشغول من بدتر از سگ و خوک ام و از شرم بڑہ مندی و فطر معصیت خشک تر از دواکام
 و قلیل ترین بندگان و بدترین از حیوان ام سلہ یا عاصی و گندگار و ناہنجار و دور از درگاہ
 پروردگار و مہر سیاہ کار و چہ روست کہ در مجلس بچہ شایرگان ابدال وقت و قطب و قطب
 بزرگی بر سر من و قبائے سرداری در بر ششم شہا بروید بر نشان قدم پاک ایشان من ہم میروم
 ہمین پنج یکے و دیگر را از خود بزرگ تر میگوید و بیکال انگسار گوہر نطق از درجیک دہان بر
 بیان می فتاند کہ تو از ہمہ بزرگ ہستی و از نشہ شراب عشق این دو بچون و دشواری حق نیک
 مستی پیش تو برو درین امر این فقیر دلق پوشش خاک نشین تفتہ درون را بیج مگر زہار
 گامی پیش نخواہم نہاد و طریق ادب از دست نخواہم داد۔ باو شاہ داد گردا و پسند نہ ہمی
 اور اک آسمان سپر نہ داشت و خوب درشت ہر دور و دور یکسال اندیشہ بخوبی انکاشت
 بر حسن تدبیر و زیر خورشید تنویر بہراران نہار آفرین فرمود و لطف ما سے شایانہ نمود و ہمہ را

لحاح دعوت خراشته لیلیان رخت برهوش هر کس انداخت و کرده نظر را در خلوت نماند
مغز و منم ساخت چنانکه گیتی ستان و انش پرتوه در پناه دریافت اخلاق خود و حاصل نظر است
ثوابه حال و علم را با کمال را نیکو اندازد کند و بدین حسن و جود در زمانه وی تمام رسیده که اخلاق چه
را در جز است در خلق چه میان هر چشم همان غریز است بریده و گیت است و راست بیدار و امن نظر
اخبار خود گیتی و غیره بی پاک باشند کذب و راستی جدا نهند از خود در سادات و تفاوت میان است
و تفاوت بین انکار نه تنها کار و دنیا را اولی و امور عقلی را اعلی و افضل دانند و حق و بین و دنیا خشت
چرا که غیره بین باشد و حق بین نباشد و شمع اخلاق او نور است و تابش از
فیض الهی نه رسد و شاخ شالی تنگی او از استهزا نسیم کرم کریم نه چنبد و در کانون
فطرت و طبیعت او نازد و در اندیشی و فردا شود ای نه افروز و در محرم طبیعت و انبساط
او خود و معاند نمی و انگشت نشیب و فراز کار و دانی نه سوزد و هر چنانکه گیتی خدیو را باید که
دولت اخلاق و تهذیب از ویران که محبت فقرا و محبت انگریز میسر لسانی و طریقه ساختن
و مجاول از تخشیشی متفقیان و فلسفیان بگیرد و سرمایه اخلاق براسه هوا خویان و در جود
برای پریشانی و مانع سخن سازان ناپاک طبع پذیرد و همه دالی و تیرم ربانی متفقیان در نظم
و نسق جهان و جهانیان به کار آید و اگر در فروتنی و فروتن خلقی نظر است پاک درون آینه
روح و مروت قلب را تابشی جهان مافرا بخشند در مصلحتی که این هر دو گروه مستور و
و قار است و افتخار است باشد بنا به سلطنت او تا قیام خیمه نیلوفر می مستحکم و برپاست و
پیوسته چراغ انبیا بش در ایوان کاهانی و کاخ سلطانی نور افراست یکی از این میان
شمع نور افراست و دیگر است روشنی گستر تار یکی را یعنی علماء و شل شمع و فقرا را مانند نور اند
همه کائنات از نور این هر دو پدید می آید

حکایت آورده اند که در زمان پاستان و آوان گذشته شهریار است بوده است که
پاس فیهب خود از بیس داشت و خلاف طریق را زشت و نکوریده می پنداشت امور را با شرم
را خرابی دین بین انکاشته رواج نمیداد و دیگر اقوام را در تازدهی اعتبار به پیشین نمی پسندید
روزی در جوش سلطانی و فرجه اندازی بهم آمد فرمان داد که همه زنان بهتری و جمیع لولیانی

از ملک مایرون روند و یکا کرد و از وید و اخیال تخیله بگرار نه نیکو پنداشت که باینکه نفسی بنور زنگاری
 و با ده هزار سکه می شود دوران دیار قحط و بواسطه هر گمش و افتات آسمانی و قهر ربانی
 می پدایند و در وید و زانی سبب نمود غضب و زانی است بیکه از ان پیران ز سر نه
 جیاد انقلاب و شکو و پشیمانی و خوشش تقریر هر تنبیه که از تاب حسن گلو سریش نام نهاد سال
 چهار آفتاب در آتش سوزان بسوزد و از ترخه که هر تاب او طبع تسبیح هزار دانه بگریخته بود
 بجز در ملک حاضر نه و پای تخت را بلب او بپوشید و عرض کرد که اسد بادشاه شریا جاه گردان
 پادشاه انجم سپاه پیران گروه خدلان شوره و تنه جان خراش و ظلم و تکی تراش و داد و آتش
 و زخم چهره خاطر مار از ناخن سیاست و جلالت می نگاری آنچه که ریاست از زبونی اقتدیرا
 است آنچه که در کتاب هستی و اوراق زندگی می خوانیم از فرامین نوشته است حال اقصی
 نیست شمس در کوچه نیکبانی مارا گذرد و ندانم که گزینی پسندی قیصر کن قضاها کار
 چهار اندازان خورشید خمیر و طریق عالم آریایان ماه تنویر از نور تطف و ضیاء تطف شب سیاه
 اقلان نام بار و روشن کردن است نه آتش غضب و عدا و در کانون گیتی افروختن و شعله
 خدیوان پیران دل و عرش منزل از ابر کرم و پیران التفات گذار از لطفت و گلستان ابر
 سوز و ریگان دشمن است نه بناس و عداوت و فساد و در زمین و لاهوت خلق اندر نهادن
 تعصب کردن کار باز پیران است نه بادشاهان و مردم آزادی طریقه قطاع الطریقان است
 نه راه شهر پیران قربان باد که هر جان مانگن کاران سیاه که در بر آفرید کار عالم که بشمار گناه بند
 و در پرده ستاری و عقاری پیوسته و از جیش قهر و خوی انتقام نه افروخته خروش
 از تو ناگاه از بندگان مشاهده فریاد و از مانده اکرام خود نه بر آید چو پیران و گر اسه
 شایگان شربت خوشگوار روزی همه گریبان را بچشاند پیشک بادشاه روس زمین بخت
 و سر راه می و جهان بانی او را ریاست نظم کرد و خواهی ملک را باشد بقای بی تعصب شو
 چو در پهنای از تعصب مملکت پیران شود و از تصرف ملک و دولت می رود و ازین گفتگو
 شهر بار و ریاد نیکو باندیشید و از خدنگ ناله و تیر آه مظلومان و مظلومان سخت بترسید و از
 هر چه که گذار تا نیست سوز نیست داد و در بی شایسته آساید لرزید و عثمان جور و جفا و زمام

نوسن قهر و بلا را از میدان مردم آزاری و امن گساری بجانب شادستان ترمیم باز گردانید
 و از سر دافش و بنفش اندر ز دل پسند بکشید که بادشاهان ملاحم عفو و شجاعت بیاد و زیرین بخت
 بر آساید و تکیان و ثبات بر آساید دفع شرم و خند و باغیان است. و شوق بر آساید بخشیدن
 عاصیان و مجربان است و گوهر مرغ تاریکی بر باد و خلعت زرد آساید همه کفایت و مکر و همت زمان است
 و فرمود که مالک مالک همه کائنات خداست و بادشاهی زمین و زمان او را زیباست از دانا
 گناه نندگان بیند و در پرده حلم به پوشد و در بر آساید رحمت دانا به جوشد
 حکایت حکیم در درون سنج برون آباد روشن دل شود و شیم را بادشاهی بخلوت
 طلبید و آیین جهان داری و ملک گیری و عدل گری و رعیت پروری بر سرید حکیم گفت که
 یزدان دادگر داد پسند و است مکی صفات را از آفات زمان و مکر و همت دوران مصون و محفوظ
 داشت به بروج جهانی و پایه کاهانی رساناد و در گستان و دین بسان بهار باراد و سرخس
 وریان داراد آساید جهاندار بیدار درون بیدار است که کار زمان فراموشی و سلطنت سلطان
 روح بر اقلیم جسم است هر سلطان روح و روان که کار از قواسم ظاهری و باطنی به احسن الوجود
 بگوید و بهر در حساب توانا آساید او کار فرماید و افراط و تفریط در سر انجام و اتهام اینهار و اندارد
 گاهی بر دشمن بیرونی راه نیاید از قوت بصیرت از دیدن امور جلیل و همت خردمند و دیگرند بیند
 و از چشم تعقل حسن و بیخ هر چیز نگر و تا دیدنی را ند بیند و از پنجه خرد و پاسبان نظر خرد و ثبات بیند
 و از گوش تعقل شریف شنود از بوی و بوی و از زنگران و حالات جهانداران پاستهان نشود و بسخن
 سخن سازان و ناز است گوینان نگر آید و از قوت مدد که امور ادراک و همت معانی و آغاز
 و انجام بگوید و بجز ادراک امور جزئیات و کلیات هیچ نگوید و تصرف را بفرماید که در اقلیم تن اطمینان
 خیالات امور شهودی و شیطانی نشود و ناطقه هر چه سراپد نغمه خرد اندر آساید که آفرین جهان
 و کف بی نغمه را از زرخش ناپسندیده نه آلاید و ناخوردنی نخورد و ناپوشیدنی نبوشد چون
 سلطان بیدار دافش و بنفش زمین بیند که همه قواسم بدنی چه نفسانی چه طبعی چه حیوانی
 در فرمان پذیرد و اطاعت گزینی سلطان روح مصروف اند و در اقلیم کالبدی که شاهای
 هر چارواکس دارد بهما قوت در کار سلطنت و جهان آراکس بر داند و نخستین آیین جهان داری

آرایش سپاه است و در سنی لشکر و بر تخت عساکر است. هر جهان داری را که سپاه آسمان
 پایگاه است پیوسته دشمن اوز بون تر از پرگاه و آرامگاه مخالفانش در گوناگونی و چراغ است
 از تیغ لشکر آسوده و سنان سپاه ستوده غرور شید نصرت و فتح دایما بر آسمان اقبال و خشنودگی از
 دو بهای که کارانی و فرمندی را در دام صوت و اوست آورد و جای که شایسته سپاه است بهائی
 فیروزی و پیروزی را داده است. از جویش لشکر جبار و خروشش فوج شش آثار و مانع مخالفان
 و گردن کشان بر زانو به طاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی بر افاق
 و بیساق و اسباب بنر و سامان جنگ هر دم دولت و غماری است. دوم نار باوشت نگارند
 دل و او گسری و انصاف همی است تیغ داد و پیرد همی به بنجی لمعه افروز باشد که از روشنی او
 ملک بعبیده و دیار دور و دراز از تاپ جان ربایه او منور و تابان بود و دوستی و ظلمی در
 دیده خسته دلان و غر با و فقر اے دلق پوشان نرسد. و کس بهار دست و رازی سپاه
 در میان ستم دوست نکشد و ظلمی و کسفی جهان بر روی کار آرد و که سایه بر جوان و شب گردان
 و قطع الطریقان و در میان را محال نشد انگیزی و خون ریزی نه بود و شایع عام بر جوان
 و بازگامان و همه آیند و روندگان و سالکان و محروانان و کوه نور و ان سخت و شوم
 نباشد و چه صانع اسن و افان بذریع کار داران پاک خصلت انجام پذیرد و آراکین دولت
 و اعیان سلطنت کار آرموره و راه تجربه کاری دیده که منازل حسن ظنی از بایه تعقل و
 زاد و شنیده می پیورده باشند کاریکه دهند فرخوردانش و فهم اهل کار دهند تا که انقراض کل کل
 رجال و کل مقام قتال بسند کار و بار ملک صورت نیک و احسن بگیرد و ستم مرد و متزلزل
 را به و ناستحکم خود را در انجمن مشوره راه نه باید داد و پرتارک او کلاه سری و سر داری نباید
 نهاد چرا که در آب جنبان صورت درست حرکتی نمی شود. و از دست لزان کار ستوده نه بر آید
 و مرد متزلزل را به شل آب جنبان و دست لزان است سخن او و میدان نطق و گویا
 شل مرغ آشیان فراموش سرگردان و حیران. چهارم نا اهل کار بزرگ و عمل شرک نباید نمود
 و بر راه و شوار نشاید که شود و از هر کس کار فرما خور طبیعت و لیاقت ابر باید گرفت. و بار صحت
 زیاده از طاقت و نیرو. و خدا داد بر دوش نباید نهاد و خود پروان می دانند که طایه ای

از ملک و غنیه و خفا که از مرغ نه آید و از سرکشاری و نسیم گل نمی رانند از خارستان
 تفتگی افزا هرگز روند بد خو به نظم و نسق آنست که تنغ خربار برق تاب از تنگ عریانی
 آزاد بوده در گوشه کنیام آرام پذیرد و در گره مظلومان و ستم زدگان نعره آه و ناله فراموش سازد
 پیغم دوست ناسید و دشمن پرهراس را در بر زم اسرار و انجمن را از راه دادن آفرین شایخ
 بنر جهاندار می نهادن است. یار بد بچو یار بد است یار بد از بدی کردن و یار از نیش زدن
 در هیچ حالت باز نماند و دشمن جام شربت خیر جوئی و یک گوسه گاه پختاند و داماد
 دم جهانبانی و امور کارهای کشود کار از مشوره و صواب دید حکما و علما سے سلیم الرا سے که در پیر
 بنه نونی خورده او داد ستگا سه کمال و استعداد کمال یعنی داشته باشد فرموده باشد
 در خوش آمد نفس و حصول مرادات شهودی خود را نه اندازد و جاسوسان و وقایع نگاران
 را ازادی گز از شش رویدا و کما حقہ باشد که راست و درست گویند و در پرده دروغ گوئی
 و خلاف نویسی بسیار فتنه باخته اند و کذب را شعله عالم سوز گرفته اند تا ملک خود را بکلیان خلق الله
 بشد ارد و عام را عایار امانت و ودیعت خالق اکبر انکار و محکمت او از همه آفات زمان
 و مکر و بات دوران یکسو است و در چشم جهان و جهانیان نمی آید و راست هر که نمی اندزد
 حکما و علما را شربت خوشگوار داند پیوسته بکنین سلطنت و اہبت در انگشتری اقبال نشانند

نظم

ای شهنشاه جهان بیدار باش	از ندیم بجزد بیزار باش *
مہر تابان محبت عالم بدان	در جهان عالم بود مانند جان *

حکایت شنیده ام کہ امیر سے احمقی را چوب دتی داد از راه استن گرفت کہ این
 چوب را نزد خود نگاه دار مہر کہ را احمق ترا از خود بیایی او را بدہ چون وقت نزع آن
 امیر پیش آمد و جام عمر لیز شد و آفتاب زندگی پس کوہ رسید ہما دم آن محفل از آمدن
 قابض الارواح بر بالین امیر آمدہ پرسید کہ مزاج و بلج بندگان عالی چه طور است امیر
 فرمود کہ اکنون ازین سنجی میرا سے ہلک جاویدان میروم و این دانشہ را میگذارم۔
 احمق پرسید کہ در اینجا کہ تشریف میبری مکان دل پسند و آرام گاہ بلند بنا کردی اگر گرفت

پیش نئے باز پرسید کہ اسباب خورد و کوش و سامان عیش و نشاط برائے تفریح و دل بستگی
پیش فرستادی گفت نہ پرسید کہ امی شہب برق آسا صبار قمار و قبل لیلی آثار برائے سواری
رسانیدی و کلامی باغ دکشا و گستان روح افزا در انجا مہیا کر دے گفت فی جمیع حق
کر دے کہ اسے حضور درین ملک فانی دہی بقا کہ اقامت گاہ چند روزہ دجاسے دم راست
کردن مسافران عدم بود ہمہ اسباب زندگی و سامان عیش و خیابان نصارت بخش و
گلزار رشک فردوس و قصر آسمان پایہ مرتب کردی و برائے ملک بقا کہ در انجا
آباد ماندنی است پیش سامان راحت و آرام پیش نہ فرستادی و ہمہ عمر در غفلت
گزرانیدی و انجام کار نشناختی کہ چہ شدنی و چہ پیش آمدنی است این چوب ہستی را
بگیر کہ احمق زیادہ تر از حضور کسے دیگر در جہان نہ آفریدہ این چوب ہستی بدار و ادا رستی از
دو مش زندگی فرہواد آسیران نامہ را نہ نیاست کہ سخن فہیدہ بگویند و سر و پیچیدہ سرانید
آفرینش باین دہشتارک ہوش و تیرہ مغز نہ فرایند دور ویرانہ حسنہ نہ باشد و در صحرای خراب و الیاس
بوندہ در پردہ ظلمات کجیات نہان ست و در کوہستان مہادن جہان نہ و اہر بیکران۔
ہمین سان در لباس انسان بسا مرد خدا اند کہ ظاہر خراب و اندرون آباد شیفہ
صورت بناید بود و بلکہ جو یا سے سیرت و طینت و فطرت بودہ باشند۔

حکایت امیر زادہ را حکایت کنند کہ طوطی خوش گفتار داشت اورا اینس غم بر باطلیس
باصقامی انکاشت طوطی ہم پیوستہ با او نزد موانست و موافقت می باخت و از سخنامے
شیرین دلہا را اسیر و ام شیفگی می ساخت نفس او اکثر بر شاخ درختی کہ در محن خانہ بود
آویزان می ماند کجشکہ ہم باطوطی و یک محبت و ارتباط پخت و در مراقبت و مصافقت
در زشتہ خلوص بشفقت تنہا گام مفارقت و مہینت طوطی کجشکہ را بہ آواز او بانگ میداد
و بعد از کجشکان میطلبید۔ و جوش اشتیاق لقا سے بہت اتہا سے او در محن گوناگون
ظاہر می کرد قضا را مصفور را اگر بہ برد و در تنور شکم کہ سوزان تر از قعر جنم بود و کباب کرد و
بخورد چون بہ آواز محمود بر طوطی آنکارا شد کہ رفیق شفیق بنیاد یقین دانست کہ دعوت
اجل را بیک گفت دیدار یار درین بانہا چند روزہ میسر نخواہد بود و چند بار صدائے

در و آگین و آه غم انتقام بر کشید و سر بر دیوار تهنس چنان بزد که چرخه کالبدی از مرغ روح سپرد و خست
و مهر جان را بر شطرنج صربار در باخت سبحان الله در طاس نرمان و حیوانان چه قدر محبت و ریا
اتحاد میباشند اگر در انسانان با هم سلسله نمودت کمال و محبت صادق مستحکم و پایدار بود و دور
غرض و غبار غشا و از میان نابود شود - نام نزاع و جنگ و جدال از صفحه جهان بپنجور وجود غنقا
ناپدید گردد و در خفته کینه تیزی از چهار کائنات مسدود بود و شمع یکدلی و یکجستی در بزم این دنیا^{سین}
روشنی جهان افروزی یابد *

حکایت در ماه مارچ ۱۸۹۹ چون کوبک طالع شاه بر چهار آسمان اقبال بدخشید - و محروس
بخت از خواب گران بیدار گردید و پارتخت سلطنت بجای پد نهاد و از گلاسه سردی
سر مغفرت و لمباهات رازیت داد - در زمین اندیشه پوشش چون خیال از دست رفتن
کلید سلطنت و کارانی دوآیند - و مرغ فکر بر آس زنگار داشتن و پیوسته در قفسه بودن کلید
در آشیانه مال سگالی دشمن کشی نشایند بخوش و تبس در چرخه تخیله او دیوان اندیشه نمود
که جمله وارثان و خواستگاران تحت یک قلم باید گشت - و داغ وجود از دامن هستی هم خیال آید
است و امید واران حکمت به آب تنغ باید گشت - این منصفه از یاراد و دل داشته همه
برادران حقیقی و محوی همگی وابستگان اجدادی و احفاد سے را که تخمینا دو صد عدد زن و پسر
کو در یک بودند به پره شیب تاریک از تیغ خون آشام گزیند و از بنده هستی طالع روح روان
را به طرقة العین رهایند و از سیل خون چندین بی گنا مان و معصومان و شیر فرمان فخر نشسته
سیراب کرد و گروه مظلومان نادیده سیاه و سپید زمانه را از کار و زشت خوئی و ظلم جهانی هم
آغوشش بحر موج فنا و زایه نشین کوشک عذاب کرد -

نظم

بسا ماه رویان گلغام را	نسطلعت و پاک اندام را
دو پاره ز تیغ ستم کرد آه	زدود و جفايش جهان شد سیاه
چنان کرد تیغش روان جوی خون	کرد و سزین شد همه لاله گون
زن و مرد را گشت و خون ریخت	غبار جفا سخت انگشت

ازین بیداری و خانه کشی روز و ریش جهان بنان سیاه تر از شب یلدا و تاریک تر
 از کج لحد کافری حیا گردید و عروس عافیت ازین تیغ کشی نجاک و خون غلیظ -
 حکایت آورده اند که بادشاه ملک سیرت پارسا منشن سترده حضرت عالی
 نژاد بود و نزدش یاد دارنده بر لبست آسمانی و خواننده بر نهاد و نه دانی آمد بخوابست
 که من خواننده گزیده چهارم اصطبلاب ام وجه خورشید بر آید و استکان ^{یعنی در آن شرفیه} بر جگر کفایت
 بنابر طفلان و کودکان ندارم بر آید خدا مارا چرخ برده که از بارگر سنگی و خنجر و فلسی رنگاری
 یابم - بادشاه دانا دل بیدار در رون در ویش طینت فرشته صورت فرمود که اگر تو
 نگاه دارنده قانون الهی بر آید صدق و صفای یودی بادشاه بر در تو بچو که اسے نفلس بر
 در یونزده دعا ستوده آمد سے - تو کلام ربانی را بخلوص و ارادت بخوانی و مانند طوطی فرزند زبان
 همین رانی حافظ قرآن گفت که لاریب من فرموده این زدی و میخفته الهی را بر لوح دل نقش
 کنده دارم - و همه شب مانند ستارگان بیدار و همیشگی در خواندن فرمان آسمانی بین
 گزارم - بادشاه آگاه در رون فرمود که بر و خود را گداسے تفته دل بگو از آئنده بدین ^{دانه شرفیه} من خط
 و در کلام پاک کن یعنی پگاه دم پس از دانی برکشش این زدی قرآن را بر آید ادب پیش بنه
 و بر استے صدق و درستی نیست بر یقین دان که این کلام راست خدای حل و علات من که خواهم
 او بیشک و ریب شنواست میان خواندن از کسے تعلق مدار و هیچ امیر و زیر را بخمال
 میار - و خود را در چراگاه این زدی دان خود را خواننده و خدا را سامع قرآن انکار - سالفت
 و چمنان کرد پس از چندی آوازه عبادت و ریاضت او بلند گردید و گرد و گاه آرزو
 اند هر سو بر آید دیدن تقایم بخت اشتهای او در رسید و آستانه او بجهه گاه آرزو
 و بلجای و ماوای حاجت طلبان شد - هر وضع و شرف بخش بار و سے او را کلید در آرزو
 پنداشت و هر تنفس لوای ارادت و عقیدت در میدان خاطر می افراشت تا آنکه روز
 بادشاه انجم سپاه هم بر آید دیدن این مرد گوشه گرا خلوت دوست رسید در ویش از
 دیدنش تعظیم و ادب از جابر خواست - و مکر را بر آید بجا آوری تسلیم و کونش توسل آخیمده
 ساخت بادشاه ندا داد که اسے در ویش آگاه باش قول مایا دنداشتے - بین که قرآن ربانی را

گذشته برای ادا س که نقش ما بر خاسته حافظ را عد آسان باید و رو س که پیا س بادشاه پادشاه
و گفت که سوگند خداست که از نیست شاهی تو از خانه جفیده ام و از خوف جلال ظاهر تو گمان دارم
بلکه ذات ملکی صفات را بنهاده وادی راه خدا دانسته سر و آسای س استقامت در زمین اراوت
نشانیده ام - بادشاه فرمود که اکنون حال دل از طرف محبت دینا بگو که چیست و خواہشات
این دارینج بر اقلیم دل چه قدر تصرف دارد و حافظ بنالید و گفت که اسے وارث تخت و دیہم
اگر دین وقت این درویش را ہمہ سلطنت تمامی گنجد و رو س زمین عطا فرما س بعضی کجوف
قرآن شریف نہ وزرم و ہمہ مال و ستاع صوری نزد ما کمتر و زیون تر از پریشہ است لذت قرآن
آن کسے دائم کجوش عقیدت بخواند و از ہیجان ارادت و صداقت تلاوت نماید این کلیت
که باب عرفان را می کشاید و لذت است که روزات آئید را فرامی نماید بادشاه از شاد گردید
عقیدت و اثنی و ارادت صادق در ہمہ امور در کار است و چنستان خلوص و محبت از س
سحاب لطف این دیچون و انجاشا و اب و پڑبہ راست -

نظم

بند از رشتہ امورات جہان	و اشود از صدق نیت بے گمان
صدق نیت را بدان گنج آمل	صادقان دارند بر دے دستگاہ

حکایت آوردہ اند کہ بادشاہی پسرے داشت صوفی الوقع از ادانہ طبع صدق و صفا
گلگونہ جبین او بود و صورت علم و حیا از آئینہ ناصیہ آوی نمود و پیوستہ لب بلبا همچو سیتہ چنان
داشت و طوطی نطق را از شکر سخن شیرین کام و عذاب لبیان نکرد س و از مجالس و انجمن
احقر از فرمود س و باب تکلم و تبسم را از کلید گفت نہ کشودی و آسمان نطق و گویا س را از
ابر بے بیانی و خاموشی پنہان داشتہ و احوال پاستانیان کمتر خواندی و نہال خلوت
و دو وجہ یکسوئی و زاوینیشینی در گلشن خاطر بیشتر نشانیدی - روز س بادشاه او را بر آہ
مجبوری بر اسے تکار صید طایران بلند پرواز بصواب برد کہ شاید در اینجا از خندہ اسے گل
صحر او فراخی و امان و شت و از بلندی اشجار کو سہ غنچہ دل بشکند و چتر خاموشی از لب و نیش
بشکند و وجہ سکوت و بی نطقی پیدا گردد و آن تصویر طلسم بی تکلی و عدم گوئی از اسون نطق کشاید

و انی الفیض و ما یحتاج ضروری را از زبان گوهر نشان فرماید شاگاد دراجی تیر پال از غنیمت
چنگال شاهین و شهاب پزیده و از نشانه بندوق و راسته به تراکم اشجار و شستی در خزیده و از
دیدگاه صیادان لنگ افکن پنهان گردیده ناچار همه تیر انگشتان و قزولان از آن سبقت
گرفتند و راه دیگر گرفتند چون بزفتی در راج از میان چوبستان بانگ برداشتند
در کین بود و فرار آوازش بندوق سر کرده و در راج جان داد و نفس کالبدی از غار روح
پنهان داشت و گوشت و استخوان را به خورسینه شکار بیان انداخت شاهزاده از دیدن این
سازمان زبان تکلم و در کام و زبان در کشید و به خورسینه از دلم ناله و با آه و وونک نوشت
که من سگت سلم و من سلم بخون باز این غنی که گاه بیگاه میکرد از آن هم زمام گویا سگ باز گردانید
و در راتنگ تعادیر بود و با شش و زبید و خاموشی اگر چه خوب است و وقار اغرید و جاه
فرماید آفتاب مغرب و شوکت را بشدند و افروز دهد و کوکب بکشت و ایت راکله
شگفت افزا باشد اما هم گفتاری و سکوت و ای جوهر خدا و اوصاحت و بلاغت را در پرده
خفا دارد و گو ناگون نمایی تصویر دگر گویا سگ پزیده می ماند

تکمیل

چون مطهر و نعت بسیار گو بهنگام گفتن سسند او را گو پیر و ده جناب لب خورش را	نه مانند تصویر رخاموش شود چو حکما و دیرینه پاکینه خو میا از سکین و دل ریش را
--	--

حکایت آورده اند که سکندر چون روسه خود را در آینه زندگی دید که اکنون
ازین باز آتشده رخ باید گردانید و زادی و پسین که خانه اقامت و ای است باید
گزید و قبا س عاریتی هستی از مقراض مرگ باید درید و از چشم خود دیده گیاست و غم
نیکو دید که ایدون نزدیک است که ازین حصار آشیبی بیرون فراید و در خود راسته صیت
فرمود نخستین چون نمش مال از لباس ضروری مردگان و بی روانان بلبوس فرماید و
در نه خیر کفن و زندان محبوس کنی هر دو دستار کشاده بیرون از کفن سازی تابش
در روان و شخارین بود اگر دو که از گستان دنیا حق دست بهم فلوکان و گدایان میوم

و تکی دولت و کثرت و سلطنت و اہبت را باز بدینا میگندارم و بنیدہ از دیدار وایت مشاہدہ فرمایید
 کہ مال کریم براسے صرف دوستان است و سرمایہ لعیم و فی الطبع جہت خوردن و دشمنان و قوی
 آنکہ کسی بر جنازہ ناگریہ و بکا نکند و لوازم شہون آہ و نالہ بتقدیم نہ سازد اگر کسی بگریہ آن
 کس بود کہ گاہیہ در سہم عمر از سعد مدد روحانی و گزند جسمانی طلبد بخورده باشد و گاہیہ بار
 کائنات و معصیت بزرگوش جان نہ برده باشد کہ بر سنگان پیدا کرد و کہ از درد و بلا و رنج
 و غشا نفسی خالی نیست و رنج نیست کہ طبایعہ انقلاب بخورده باشد و پاشے نہ کہ در دغار
 افکار و تشوہ باشد شوم آنکہ جنازہ مارا انجا دفن کنند کہ راہی کسی پیش ازین مدفن نرشد
 باشد و بوسے از جان وادگان نہ سپید باشد و کھارش از نا آزار روزگار آغوش زن
 خقیقہ از بار فرزند سے خالی مانده باشد تا کہ گزنا کون خواہش قدرت از چرخ آفرینگان
 خدا بزرگ شکست افزا پیدا سگید و در رنگ و بوسہ جنت ان منبت از یاد کشام
 همانان منور و معطر سازد و او بچنان کرد و در ویش از دل و جان کار بندد ابار سے
 اگر بہترین نفس در سہم مملکت یافته نشد و ہر دو دست تخی ہم مانند نیچہ شمارہ بیرون
 از پردہ کشن بر نہ کرد و در عبرت و خوف بر تاشایان پس ماندگان کشاند و
 نیکو ہایت آشکارا فرمود نہ چون مدفن نیافتند کہ در انجا گور سے و خوار سے بنودہ بشہ
 و گاہیہ آرام کہ جاوید براسے مردگان نہ گرویدہ باشد ناچار از ان آب را یکسو کردہ
 در ناف بجز خاک سپردند و نیز غم خود پنداشتند کہ درینجا آسیب کنند گور کنی گاہیہ سیدہ آ
 و کد امی مرده در انجا باغوش کند نہ غلطیدہ و قتیکہ اویش را پوش حجت درہ ریہ
 دل بزوی و ماہی انس در بر کہ فراق بیتبیدی بر کنار در بار فقی آہ سکندر آہ سکندر
 و نعرہ ہاست آتش کشیدی و گریبان بسر و قمر دریا و فرزند از نیچہ نا طبع و مدیدہ است
 لعیم نہیں ندا داد کہ کدام سکندر را سخالی درینجا بے شمار و ہم سکندر نہ فرین اندامش گفت
 کہ سکندر بن فیلقوس را می خوانم باز سر و شش نہائی گفت کہ سکندر بن فیلقوس ہم لا تعد و
 لا تحصى اند و برین دریا گردہ گردہ دم آسودہ اند این نام کہ میگیری لگو کہا بادشاہ ہمین مانند
 ہمین دولت و شہت ہمین نام و نشان و برین مہدی آراند و نجاب و پسین می خسپند

از دیدن این واقعه عبرت انرا چشم خرد بکشد و در دوس زیبا تجلی حقانی در نشان چهره
 بهمنه و دانسته شد که درین بازار ششدر کسی را نام و نشان باقی نماند و درین دایره پنج همه کلمات
 را در گرداب فشار در سه فرود شدن است و نامی بقا ندارد است و همه را به گل بچرخوره شیفته
 بودن گوهر دانش و فرزانی را در خراب و قافور است انداختن است
 جاس انداختن در خطا شک

نظم

مجاوے برادر تو نام و نشان نه بلبل بانه نه قمری نه بازار همه را به زیر زمین خفتن است اگر نام خواهی خسار	چو گل چند روز است این بوستان نه در ویش نه شاه گردن فراز در هر گهر در اسفن است چو خوشه را قدس گرامی بشو
---	---

حکایت شنیده ام که یکی از علمای نامدار را از گریباری عیال و اطفال کمربست
 کمان آساخته بود و تو سبب استقلال از ترنگا بوسه بخت و بسالت رو کشیده و دخترش
 بجای زنمان رسیدند و ماه بلوغ به پانزدهم شب عفتوان روشنی پذیرفت و از فکر جبر
 و صرف شادی کف ائی ایشان همه قوای صوری و مخوی از کار خود مطلق گردیدند و آفتاب
 رنگی نیروی و مانع در ظلمت تردد و تاریکی خزن و آلام درآمد ناچار سفر را وسیله نصرت
 و نظیر نداشتند پانزده سفر به پاکرد و انبان غربت در گردن سبب حامل بدر بار هفت
 رسیدن فرمان فرمایی را دید که شب را در نشیمن شراب از غوای صحبت خوبریان ماه پیشانی بر روز
 آورده و روز در راه و لعب گذرانید و لذت گوناگون خورد و در غفلت و در غفلت
 و عیش و عشرت زندگی بسر بردی و از همه مملکت سلطنت بنجر و از جمله امورات مملکت و
 جهان داری غافل نه از گرمی جمیع گریهنگان آگهی و نه از حدت عطش تشنگان و ضرورت
 مسافران اطلاع عالم عیاره حیران و سر سیمه سر بدیوار افسوس میزد و پشت دست
 از دندان حسرت میگزید یکی از اعیان سلطنت گفت که این همه زنی و سینه کوبی و خاک
 آتشانی چیست و آه و فغان و شیون و بکا بر اے کیست چون می بینی که باد شاه وقت را از
 ارباب علم و هنر نصرت است و از مطربان و منحرگان و دی محبت و درخت تو هم ضرورت نداشتی

تسخیری را بنهر زراندوزی و کلید باب بهر وزی پنداشت. خود را بر اسب چندی سخره گردان و استنرا و مضحکه را و در شبانه وزی قرار ده و کدای پیروز خانیدگی خود ظاهر فرما و یکی از هنر لیان نامی و نقل بزم امرای زمان دستوده و گزیده سخره محفل نشاط پرستان شود تا به اندک زمان گوکلب تابان آسمان صحبت باد شاه شودی و یکی از مقربان فرگاه ملک باشی مجبور عالم این تدبیر را ناخن گره کشا رشتند کار خود دانسته طوعا و کرها شیوه تسخیر و استنرا و زر زید و مزاج و بندگی سنجی او نقل محفل اهل دول گردید عا هر کرد که از دال ماش می چنانم و او را زشت و زبون می دانم چنانچه از دیدن و نام گرفتن دال ماش خود را دیوانه و ارساخته ام و طفلان و بازی کده وضع و شریف می شد و بهر محلی که رفتی موجب نشاط و انبساط را باب تنم گشتی در چند یوم آوازه خانیدگی و تسخیری او در همه کوسه و زن در رسید و خانه بخانه نام نامی عالم شهرت پذیرفت و هر رئیس و امیر و برنادر بر جو یا س دولت صحبت که مایه بهجت و انبساط بود از خوش خاطر و رغبت اندر رفتی شد چنانچه در اندک عرصه پانزده هزار روپیه فراهم گردید و داغ افلاس و زخم فلاکت از ناصیه حال و چهره عروس خاطرش بر رفت و خیابان آسودگی بخندید و بنه فرسندی و انبساط و دیرین دلش بدید رفته رفته از آمدن این سخره و صادر شدن این نقل مجلسین با و شاه سلطه شد اقبال شاهی هم خواست که از دیدن نقاشی بهجت انتما و دشیندن سخنا س مزاح و ظرافت آمیز آن رئیس القلیبان دل گرامی را خوش فرماید و انجاشی از انجانی الکلام کا لعل فی الطعام خاطر دریا مقاطر را ندانی بخشیده طبیعت بهر پندار شادمان فرماید. چون دم او را بدیدر بار بادشاهی آوردند و تمار خوش طبعی و هزل سرانی را تائب اند و مانده طعام با س لذت و ماکولات و مشروبات گوناگون گسترده و دال ماش هم پیش کردند و در بر و س عالم سا فر بر راه تفحیک نهادند عالم که دانی روزگار و تجربه کار زمان و دانسته علوم دینی و دنیوی و خواننده صحایف ابن روی و شناسنده روزن اساطیر و خوشه پاک بود دال را بدست گرفته و بر سر نهاده بر بر پاس تحت پاوشه ایستاد و نوه آه و دودناک زده و عدا داده گفت که اس بادشاه ترا نعل اند میگویند و خلیفه وقت می سرانند و نام نامی تو بر زمین

مساجدی خوانند و بیخ تو مورخان و مصنفان و علمای دین و دنیا در آن از تصانیف حمی الهیه
و کبرس این درگاه فلک پایگاه را المچاسه و ماوای خود می دانند و سرچشمه اغراز و مباحثات
دین و اسلام پندار دین هم که دانسته خواص علوم و دقیقه و آگاه از روز و فنون عینیه و خواننده
چراغ نهرهای مشکونه و شناسنده کنایه فنون متنوعه ام و آن فرمان پاک که از درگاه ایزدی
بر و خوشتر پاک صلح آمده است میدانم و آن حدیث پاک که از لب جان بخش محبوب الهی
سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است میخوانم و در میان روز علوم ربانی و در پرده
شب طلبان می برینهاد آسمانی در وزیربان دارم نام نامی را شنیده مانند شسته سوره دریا
و مثل سافر جانب شارسرستان ^{قرآن شریف} درین دار السلطنت افتان خیزان و خاک سحر و کوه و پادشاه
انسان رسیدم خواستم که به طرز علمای دین آستان بوی درگاه فلک و سنگاه شوم چون از
بعض ایحان دولت و درامقضا بن فرگاه گردون منزلت در یافتیم که درین دربار علمای
بار نیست و ذی سهر را هیچ کار نیست گروه فلقیان و منخرگان حاشیه نشین سیراند نهر گلاب
و غزل سرایان شاه را امیر و وزیر براند یکے از امرایان فرمود که مصلحتی را به چند روز
خود را مسخره کن و بهزل سیخ شو و طرافت و بذل و سرائی اختیار فرما و که امی شے را خجندگی
خود ظاهر ساز ازین تدبیر در اندک زمان بحضور بادشاه رسی و یکے از معتدلیه خاصان شوی
ناچار چون با رعایا بردوش جان دارم وزیر خیر و ام در پائے زندگی بسته است و عقد
شرعی و خیران نیز مد نظر است مجبوراً این سبب بدنامی بر سر گرفته حاضر درگاه جنت پایگاه
شده ام این دال ماش رزق ماست هر که ازین روگرداند سخت بدبخت است این گفت
و بخورد و بادشاه دیده پریم کرد و از کردار ناستوده خود و محبوب و خجل گردید عالم را خلعت بی
بخشیده رحمت نمود و چشم عبرت بر حال خود بگشود و پروردن علماء و فلاح کردن حکما سرچشمه
گلستان سلطنت است و اجماع هنرمندان و جلسه دانش پژوهان حجاب تاریکی بخش نشان
مملکت است و محبت ناهل فرمان فسرار از کارهای ملک داری خمان باز میدارد که
یکپای خفته بای دیگر را از رفتار در کشد و در صحبت زنان بخاشش شستن غارزد و لذت و غواری
بر رویه و مالیدن است بهشتی بدان و نامردان مرد را پایه از اوج فرو اندازد و در گو

ناکامی و نکبت بنشانند صد ساله آتش افروز خسته را یک غوطه آب سرد و نابود سازند و ناپاک
 پاک را بپایند کند و پاره ابرو خورشید جهان افروز را نابود کند چون آب در کوزه ناپخته گل می شود
 همین سان صحبت ناهل عاقل را بفصل در باطل سازد و قطع
 تسخیر بود و ایام مدبری در تسخیر و پادشاه را بدتری بود بهر جا که نزل و تسخیر بود و پادشاهان ابرو خورشید
 جهاندار باید که و نابود و چه هواخواه علماء و حکما بود و در نواب و ملک را در شنی که ناپدید و ناکامی
 حکایت مردی کاندلی پیرهن و شعل بکف بخضر پادشاهی داد که داد پند آمد بهشت
 بوسان در پادشاهی عرض کرد که فلان شاهزاده در زمین ناموس آتش ابرو خورشید
 و کشت شاداب و نصارت آگین عزت و ناموس ما را بکف نرگه و آن ظلم و تعدی کرده
 تصرف بجای کند و شلفه زمین را بسک و زلزله آمد و رفت شیخ نشیناننده و اگر داند است
 پادشاه زنده دل پاک شیم و فرمان داد که وقتی که آتش فساد شعلی بجای ماند میباید از بارشش
 آب تیغ برق نشان این ناز را منطفی نمایم پس از انتفا که بنشیند آن سنگین تبت
 شب آمده عرض کرد که اکنون شاهزاده بر کت نشاء سوار بود و تمام سیه بهاسه رنگ
 و ناموس را در تاقان و حر میانه بیهنماست بر و دستکار ایوان میست و وفیرت ما را از کلید آید
 و ظلم و ستم بر زمین ذلت می اندازد و پادشاه تن واحد بنجر بکف همراه او رفت و دید که شمع همچو
 پاسبان بیکپا ایستاده از مشاهد جانیش از شعله تشویر سال باز و دماندیم میگردد
 و اشک نداشت و خجالت بردن حال او شان می برید و پادشاه بیدار دل نور شمع را
 فانوس کرده از ضرب بنجر آبدار بار سراز و دشمن شاهزاده فرود انداخته سیل خون روان
 نمود و روی خاک را رنگین تر از خیابان لاله و گل فرمود و باز در دماندانه آه آه بگریست
 و چند مرتبه بچشم حسرت سوی آسمان نگریدست باز شمع مرده را زنده ساخت و در واسه
 سیاه ظلمت شب بر انداخت و روی کشته را دید و شکر ایزد سبب همتا بجا آورده آب
 و طعام بقدر سد رقی بخراست و بخورد و نهال انصوده آتشچی را از آب و طعام سر سبز در بان
 فرمود و برای رفتن میبایست مستغنی با نگر برداشت که عرضی دیگر دارم پادشاه پرسید که نزد
 بگو در میدان بیان مانی الضمیر به عرض کرد که جهان پناه ظل جهانیون بهر زمان و زمانان

مار و زرتیخ در از باد و در کشتن چسب و بعد بریدن گردن آن سیاه کار شافیه پرست فتوح را
 آه آه گریستن و باز شمع افروختن و کشته را دیده سپاس ایزدی را و فرمودن و از من ناتوان
 تنی دست دانه بین آب و طعام خواستن چه صحت بود و داد اگر گفت که هنگام این سخن تیغ
 که در خشان تر از برق است بدلم آمد که مباد این زانی فرزند من بود و دیگر محبت پدری
 جوخس زند و دست انصاف و عدل را باز دارد و چشم جهان بین از تابان ناصیه داد می
 بگرد و چون در پرده تاریکی و حجاب غلظت محرم را قتل کردم و از خار و جودش خیابان هستی را
 پاک فرمودم بدل دانستم که بیشک و بی ریب فرزند دلیند را که قره العین زندگی بود از بالا
 ارک حیات در قعر خندق نیستی فرو انداختم - از فرط بقراری و بیجان آتش محبت پدری
 آه آه گریستم و از دو دانه و خمیر سینه بکیند را پر و اقم خون باز بروشنی نقش را دیدم
 معلوم شد که فرزند ما نیست آواز من اقبال ما از ضرب خنجر خون ریز پرست و در خشان
 زندگی موجود است ازین جهت شربت شیرین شکر نیگری تعالی نوشیدم و کام و دهان را
 لذتی تازه بخشیدم هنگام شنیدن فریاد تو عهد بخدا بسته که تا انصاف ندیم روی آب و دانه
 نه بینم و لقمه از خورش کسے نوع نه چشم - اکنون که عرصه یک نهفته است چیزے مخورده ام
 و از قطره آب بهمان خشک را که زبان حار آسا از فرط نفسینگی شده است سیراب نه کرده ام
 و ریوقت استیلائی خشکی و تشنگی و گر سنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطه توانائی و قدرت
 مانده بود و ناچار پیاله آب شیرین و نان بارها از تو طلبیدم و خوردم تا دم چنان راست و
 آسوده شود که تا در دولت ساری خود برسم و مانده شاهی بگسترانم - عدل و انصاف قوام
 سلطنت و مملکت را مستحکم تر از بنا سے کاغذ فلک سازد - با و شاه عادل و آماز و صولت
 و اہبت و غش اقبالی بر شطرنج فیروز بندی و کام جوی باز و شمره ظلم و ستم همچو شمره شعله آتش جز
 شمر نیست و محبت شمعگاران هم مانند مجالست آتش و خطر نیست -

نظم

ز عدل و دینا بر قمار است	ز عدل و روشن روزگار است
ز عدل و دامن صومرست عالم	ز عدل و عدل پر نورست عالم

حکایت فرمان فرماست که حکایت کنند که روزی به قریب گلگشت و تفرج و تفریح ملین
بر سوارے قیل آسان رفعت ابر رفقا در بهودج زین خورشید تاب میرفت و آفتاب
جهان و جهانیان می کرد و لذت جان افزا از صنعت صانع حقیقی می کشید و نشان و شکست و
جاه و دولت خود عالیشان بر می نمود و در غری و انبساط بر دل عرش منزل خود میکشود و در آن
راه مردی غم خورده و از جوش نشه از خود رفته ایستاده بود و چشم مستی آلوده هر سو کشوده بود
آن مرد به نام نشه و بهوشی چون قیل باهوج زین نگار دید گفت که ای باب بیل ابن پیل رابع
بهودج بدست من بفروش و هر قدر که خواهی زین بگير و از بخشش بے پایان ما آسوده و خوش
حال شو قیل نشین که والی ملک و دارش تاج و تخت بود ازین خیرگی و شمع چشمی هم برآید و در
زندگانی غمت مجبوش کرد و غذا بها فرمود و روز دیگر از زندان طلبیده و عتابا بر سید که قیمت بهودج
پیل چه خواهی داد و دست کرم بر پاچه قدر خواهی کشادگان است چون خود را در سلاسل
داور وقت پابسته یافت از بیم سیاست ملک ملک بر سید و سید آسایر خود بلر زید
دست بسته عرض کرد که خداوند عالم من رعیت حضور ام و از سر تا پا عاصی و بر قصور آن خریدار
یعنی نشه شراب که همراه با بود از من فرسنگها دور رفت من بفلس نفیرم و در زین بگير
و نکال ایسر خریدار پیل و بهودج زین جان ایسر بجا که به همراهی با بود از کاخ و ماغ
بایرون رفت فرمان فرماست که این تقریر و پندیر خوش آمد از بند زندان را کرد و تاج
آزادی بر تارک انداد و خلعت گردانایه عفو نقصیر یاد لاریب نشه شراب در نهامی متاع
نشق و خجرات غم برپا از دیار راستی و سعادت پیرو می مثل نما دور و راکب شمشیر نشا
از هواست غرور و سیاه کرداری سرگوشی دارد و در محراب است و لذت خیالات که یکدانه نشه با
زید که گام فرساید این بهوشی نقد خود و متاع دور اندیشی را از کیش شام و حبیب و ماغ فکر اگر در محراب
و لایعقل و باز بجه طفلان بازاری سازد و در فکر خود و غیره فهم سوزی و شت پر خوار نشه پیاالی شتابد و
و انشده روشن درون ستوده خصال شمع با ده نوشی در محفل اندیکه آسمان پر و از نه افشرد و

نظم

گرفرد داری مخور کاین آب تن	هم را در نقطه سازد کور و کشف
----------------------------	------------------------------

لیسان فرم گیرد از بدن مست را در بزم و انش بار نیست مست را بهوده گویند اهل دین	همچو دیوانه کند یاوه سخن بخیزد را در جهان کس یار نیست کس نه سازد بخیزد را همنشین
---	--

حکایت درین زمان که ششده است والی روس رعایای خود را که ودیعت ایزوی
 است از چمنستان آزاوی برآورده در خارستان بندگی و اطاعت بگذاشت و در سلاسل
 گران مطاوعت و انقیاد استوار به بست. گروهی از سخت گیری و ستم پردهی و بیدادگری
 تا جداره بجان آمده غاشیه فرمان برمی آرد و دش طاعت فرزانده اخته لواسے فساد و بلباوت
 بر پا کرده مخالف را بیزبان روسی نسل می نامند. این گروه سرانته با هم بوده و نطاق
 خزوی بر میان روان بسته مستعد بر کشتن شاه شدند و نابود کردن خار و جودش از زمین
 گلشن سلطنت مستحق پنداشته اند. چند مرتبه از یکین گاه بندوق و طنبه سر کردند. از کرم
 حافظ حقیقی کارگر نشد و نشانه بر بدف نه نشست. روزی شاه به خانی ارا به در سفر بود
 و دشمن اندرون راه آهنی آهون کندید و خواستند که آتش زینند و ارا به را مع شاه ^{بل گازی} آنگوار
 پرسازند. چون نگهبان او آفرید کار عالم بود ازین حادثه هم برست و الماس جبهه میدان در
 آرزو نه سفت. و در نمرتبه مکر آهون بر بر کره طعام خوری زدند و غم کشتن او مصمم کردند چون
 باو شاه مع اهل و خیال در کره تناول خاصه تشریف بردن میخواست هنوز قدم اندرون
 نه نهاده بودند که دشمن در نقب آتش زد و کره و طعام هر چه در بود و همچو دود و دوشان
 به پرید و خاکستر سیاه شد از اتفاقات وقت شاه روس هنوز در کره ز رفقه بود و قصد
 رفتن بود. ازین حله هم گوهر جان از دستبرد و در نیرنان سلامت برد. این گروه مجحج
 است و جم غفیر بپوسته بدریمه عرائض گنهام و اشتها رات باو شاه را میگویند که روزی
 ما شمار از ند و نه می گذاشت و در گونا گاه خواهم این شایسته اگر گوهر هستی را عزیز داری
 و ما رعایا را ودیعت ایزوی پنداری از عروس خیال سلطنت نهی بلکه و مانع را زد و بپرداز
 و نهمه جمهوری حکومت را بنواز. ورنه می میرود که از خون گرم تو روی تیغ خون آشام
 ما زنگین خواهد بود و داغ وجود تو از دامن زندگی خواهد زدود و مخالف میسر اند که سلطنت

جمهوری را گاه به صدمه انقلاب و برهمنی ترسد - چه پوسته و برین چنستان همیشه بارگشای
 زنگار رنگ از آبیاری تداویر گرو و کثیری شکفتد و گوناگون در بایمن بومی شام افزون بر
 و فیروز مندی از هر سوی رسانند - آفتاب بیدای و ستم گرسه بر سر جهانیان تابد و کوب
 خورشید داری و خود پند ی بر آسمان خرد و پیرو بی نه در نشد و خون دلادران کوه پیکر از
 ضرب تیغ و سنان بر زمین جدال نه ریزد - و گل نبردگاه و غبار و صاف از سیل خون جانباران
 گل آساز گین نه گردد - و اما صوفی خنجر جمهوریان در کنج نیام مختلف باشد و ز راه لوامی نصرت
 و فیروزی جهانیان بر حسن تدابیر و معاشرت جهانیان معترف در سلطنت شخصی دیده امن
 و بهروزی خفته و چشم خفته و فساد همچو انجم بیدار - و گذار آسایش و راحت از تند باد به جزای
 و بدسگانی پشمرده و خار کاهش و جان گران سر نیز و بر بار بود شخص واحد لوازم حراست تمامی
 ملکات به قیدیم نرساند - دوست از زبان نقش راستی و درستی ملکات بر قسط خرد عام پند نه نگار
 و دوری خیل پیلان فلک رفعت بسته نماید و از یکد بر که خورد و بگی مخلوق سیار نشود اکنون
 دالی روی در زندان حیرت و اندوه پانز پنجر است و شب در روز مانند مجرمان در بس فکر
 اخزان اسیر و در تحسین و شخص دشمنان و مخالفان کوشش یلغ و جهد کاشی بجا آورده اما
 نفسی از آن گروه بدست نیاید و صورتی از اعداد آینه تلاش دیده نه شد پوسته مانند پیلان
 پشمرده در خل نکبت و صعوبت مبتلا است - و اما از فراط اضطرار مثل سنگ آتش زیر پا
 هر دم شعله هنوز در مجمر و مانع خود می افروزد و سرمدان را از شیشه می جرب میسازد و بر آس
 گرامی سپیدان بود است که رده متفقه را زیر گردن و انجم عقلا و حکما را مغلوب ساختن کار سل
 نیست و بر بست کنگا جان و بر نهاد صافی در و نان ناستوار و نامر بوط نمی شود و وفهم و ادراک
 شخص واحد و اما مستقیم و قیوم نه بود و بسا باشد که پر کار اندیشه مروتها از دایره راستی و
 درستی مهات صوری و معنوی بر افتد و رگ اندیشه از نشتر اندوه و هجوم معاملات ملکات آری
 از هم بدر و ادراک آرامی سلطنت شخصی هوخواه عامه خلایق و گروه مختلف المشارب و المذاهب
 نتواند شد و جمهوریان را به سبب فراوانی خرد گستران و افزونی مروتها و دقت و بخت
 بر اجزای قوانین هوامی انسانی و ملذذات جسمانی بنا شد سلطنت شخصی و حقیقت ملاکت

از ناز تمام منج عجب است و همیشه سرگون آویخته در پناه حوادث و انقلابات مانند هاروت
و ماروت و هر نقطه در معرض مخاطره و زندان مهلکه محصور است و از پوشش مخلفان و دشمنان مجبور
و نیز باید گفت که چو بر تو آفتاب و یار یکد از خط استوا قربت دارند گرم تر و محرومتر می خیزند -
و انانی که مسافت بعید واقع اند باز دانه و فکلی انگیز بهین پنج در سلطنت شخصی رفاه عام و
آسودگی انعام کالعدم است - و فرمائش در دیار های دور و دور از ناز محرم جای که شمع نظم و
لسق و چراغ داد و دهی و گرم پردهی روشن و جانی از حدت آتش جود و جفا و لکما و روان
سوزان تراز تنور و سنگین -

نظم

باجاعت باش ای شاه جهان	همچو سایه باش بر نسق زمان
خلق را از بند طاعت کن رها	نقعه آزادی بده هر مرد رها
هر که آزاد است گوید راز دل	می نواز دواز بشت ساز دل
راز چون در یاست او را کن روان	آب در یار کن هرگز نمان
بشنو از روشن دلان گفت را	گویش کن این بانگ خوش آثار را

حکایت این سرزاده را دیدم که جام خمر در دست و ماه سپید ساده رو عشوهر پر داز خوش
اند از مهر تقیر سیاه در بر - و ایمازم قلبیان آراسته و انجمن خندان پر است شب در
سنبلیات و عیش و نشاط بر خور آورد سس و در زور را در ملاعبت و ملائمت بسوزد
حق آفریدگار عالم ادا نه کرد سس و بر فرمان و دستور پاک گویش نه نهاد می بطر تعجب و
شگرف از صاحب دلی پرسیدم که این این سرزاده را همه بزرگان و گرامی نژاد ان بچان و
دل محرم دارند - و نور مردک اعزاز و امتیاز انکار نه به عیش و تالاب فرش می خیزند
و قاست راست را در ملازمت او کمان آسائیده سازند و از کردار ناسزا و انفعال و بیمه او را
کسی جز زبان نمی آرد و قباخ و خباثت فطرتی را کدام کس نه بون و زشت نشناسد -
آن مرد دانشمند گفت که این واهی اگر چه کردار ناستوده دارد و نافرمانی و دیووده و نکو سده
اما فرامانگان و مسکینان و حاجتمندان را از بسیار می دهد و بزرگم سنان خور و گان حوادث نماند

مرحم کرم وجود و علامی نهد باز فرمود که بخشش و دستگیری کردن پرده ایست از عطایا به
ایزدی که چه نوزاد یگانه نام بر او شنیده دارد و حجابیست از اگر ام القیاس که بگریز شتی و بدی را
تخت و پنهان سازد و ردائی است خوش رنگ که هر که او را بر دوشش کند خوش طرز و خوش
وضع نماید آبی است مصفا که همه داغها به بدنامی را از دامن ذات انسان بشویرد باقی است
از عطیات و او را به عتقا که هر که از این آب خورد پاک درون و صاف اوصاف گردد

فصل

نوزدهم عزت است اهل سخا	دوست دارد دمی گرم را که بر یا
ستمندان را بود مشکل کشا	آرزوی مس از و گرد و طلا

حکایت بادشاه که روزی بر سر بود پاک نیست گریه خصلت داشتند غریبا پرور
رعیت نواز عدل گستر نخی و لایزال مرام شفا و آدمی و بیمار طالع براد و اسه حصول آرزو
بخشید می - آفتاب غم شمس لب بام آمد و با شتاب زندگی در تاریکی مرگ رسید چون مات
و گرگون دیدند و آثار جاگساری برید آمدند و تار و تار سخی از نغمه نوا به اسید حیات نزدیک
گسستن آمد بادشاه خرد پیرو و دور بین پرسید که بجای تو کدام کس است که او را خلعت
وزارت پوشانم و جام و اداری و پیاله ملک داری نوشانم - وزیر عرض کرد که فلان امیر که
است او نر و ار غمده وزارت است - و لاکتی امور و بدارت - تو را دانش و بخشش از
نامیده حال او پیدا و فروغ ملک رانی و داد دمی و مید از مغزی از لوح جبینش هویدا بادشاه
از جویش حیرت و استیلا به تعجب انگشت بدندان برده فرمود که او دشمن جان شیرین
تو هست و دشمنی باشد چرا دشمن جان و مال را از تاج سفارش مهر خدای دمی و از خلیف
نگون بختی بر اوج بلند طالع می برسانی وزیر گفت جهان پناه ادام الله ملک و بقا ده آن امیر
بلند تدبیر در حقیقت دشمن صعب جانم است و مخالف روح روانم اما غیر خواه و عقیده متد
صبیادق بندگان درگاه است - در محبت و جان شناری و هواخواهی از پس عالی پایگاه
است امیر چون این حکایت بشنید پیش وزیر صاحب فرارش رسید و او را از عیادت
و مراسم سیاس سعی و سفارش تقدیم رسانید و از بخشش سپین شمع عذر برافروخت و در پای

عجز و نیاز در انداخت - وزیر آه در دناک و نا که خون آلود از تنه سینه بکشید - و سحاب آسا
 نثار زار بگریست - و ز عدد دار بنالید - و گفت که حضرت خا و دشمنی ما و شما همان پنج که بود
 و این خاطر آویزانست و شعله خفا لغت و سر ز طنی در کانون دل چنانکه بود بدستور سوزان
 این همه سفارش بیاس خاطر تو نیز نهاده است و این چشمه بنظر بدخواهی تو نه گشوده
 بلکه همه تدبیر خسته و در حق بادشاه است خبر دشمنی تو بر سر من آید خسته است نه بر گوی سلطنت
 شاه می جانشینی مابرایه ملک و دالی سلطنت ذات شما اونی است و نخستین بر صدر است
 وزارت برای انجام امور ملک داری و فلاح مملکت عاقله خلاص از همه امیران انبیا و زینبا
 آنچه که راست بود بحضور ملک عرض که دم و نخواستیم که ازین ناخن خون بر آید و بچو کینه در آن
 سیاه دل در پی انتقام شوم و دشمنان آگاه در دن گفته اند که معزول بود از احسان محسن
 شیوه پاک چه بران است و ادا کردن لوازم شکر و بیاس بایقه عالی نظر تان است مرد
 گرامی نژاد و الا گوهر آفتاب که لالی جهان اگر از دست رود بدد و در ادا اے مراسم
 محسن و رنگ و نهادن مهر و نه و زرد و هر کس احسان محسن ادا نماند سازد - او شکر خدا هم
 بجان آرد - بدو تا بیاس بدتر از کناس است - و از هر چشمه شیرین بهر فوری و غیر مندی
 خورنده آب بیاس و هر که بیاس است

نظم

شکر کن از محسن خود روز و شب	تا بیاسی می دهد نثار و قصب
شکر کن تا جاده تو افروز شود	شکر کن تا از قصب بیرون شود
بار و درخت را شکر مبر شکر را	و اما این نخل باشد هر فنس
سفینه و هم در تو کرد و ایشان سعادت پیرو	
حکایت آورد اند که در دوشی در کوه بغدادی بگری کرد و راه عمر و شوار که راه را به پایتختی و یکسوی می نور و از بس خلوت دوست جلوت و دشمنی در جوم زمان را خاسر آوگات در این منزل مقصود و گویا خدا شستنی که راهنگام خفتن باین سر داشتند و آن باین شستنی را اینس جان و مالش به آن می انگاشت بشی بسبب	

بشاید

استیلا می جوش تنهائی از خشت پرسید که حالیکه از انقلاب و دوران و گردش زمان بر تو گذشت
 استیلا^۱ بیان کن فزونی تغییر بر تار گشتار زن تا که از بهای تقیر و دیند تو ابراند و از آسمان
 دل بکا بد و کو د سیاه شب از سر زمانه فرو آید بنشت سر گذشت خود به این طرز بیان نمود
 کرای درویش من بزبان پاستانی و آوان گذشت بگل جسم باو شاهی و الاشان بودم
 که صیت جلالتش از خاد و تابا ختر زنده بود - و آوازه جلالش به اقصای عالم رسیده چون نگام
 خواب واپسین که بیداری او زندگی دوم است به نوم لایبی بخوابید - فرمانه فرزند و معرعه دراز
 بران بگشت روزی کمال مارا از گور باو شاه بگنید - و جمعیت مارا از کوه باه سنگین بگنید
 و در آب دریا انداخت - و بخوب ترین وجه جسم نازک با بگذاخت چون قدری آب خشک شد
 و بر قالی چوبی کشیده لباس خشتی پوشانید و به این صورت که می بینی موجود گردانید بخود
 گفتم که اکنون بدین بیت کدلی بر بستر استراحت خواهم نمود - و بدین پرده چندی زمانه بسر
 خواهم نمود و باز در آتش پراوه بسوزانید - و در جنم برین باز گردانید - و از جس کل پراوه
 بصورت سنگین کشید - و بعد سوختن و بختن با آتش پراوه فرود شد - و از حدت به برودت گرایید
 چیزی مرا طمانیشت رو نمود که گذشت آنچه گذشت دید آنچه دید - آید و ن ضرور بالضرور درین
 صورت مامون و مصون از آفات خواهم ماند - درین خیال بودم که در گنج فراز که سر بلند می
 بکوان داشت بالا تراز همه خشت با به خطاب و آنگاه آلوده و نسیب کرد و سر غرورم از دیدن
 اوج خود به آسمان بخارید - و دیگر خودی و خود پرستی بر دیگران خوشتن آرائی و خود بینی
 چنانکه باید بپزاید - چند صد سال دارن گنید منسوب ماندم و اشعوب جس بر راه آنادی و آرا خود
 را ندیدم - و سقته باران بارید و برق و خشید و با و تند وزید و در حد نبالید - آن گنید از پراختن
 و سر غرور و آسمان گراسته را بر خاک انکسار نهاد چند سال به نگه کوپ ره روان و پامالی سازان
 و در کوچ و بر زن خوار و زار ماندم - و آیت ناکامی و در استنان طبیعت و صعوبت زنگارنگ رخود
 خواندم بزمانی یکی از فرمان فرمایان نادر از شفق ار شده بود و به جام تلخ مرگ چشیده گورش
 تعمیر کرد و ما را هم در آن فرا خشیه فرمودند و از غراب پاکوبی و ذلت و جاری را باز ندید چهار صد سال
 در آن دهن شاهی مد فون ماندم و هم از آنرا استخوان بود سیده آن پشت خاک شدم و تاشا

مهر و مهر آسمانی و انعام و اکرام رحمانی که بر روان مرده از عالم بالا فرو می آید می دیدم و غیرتسا
می خوردم چون برین هم مقلی فرمودن منقضی شد و قالب آن فرار دلق کنگی بر سر کشید و بجز
سینه عشاق از هم تیر قید و خشت خشت پیاشید باز ازین نیز پیامی ره نور دان دولت
پامالی و نگونساری دیدم - و عرض فرمود زمانه دور از بدست سالتیمان بکار منج کوبی سینه
و کار و بهار گونه آثار هستی خود گذرایند پس ازین روزی که دگر کی نادان بر راه بود و لمب
و گلکشت و مزاج مار در دریا انداخت و بر سر سفید گلان بر افتادم - اوزار صدمه افتاد و
من کیسه قالب غصصی از نقد زندگی تهی ساخت و من بجای تعوید قبر بران چسبان ماندم
چون در تاب آفتاب چشمه آب دشمنی مانند مار و را سو است خفت خورشید و پنهان
مهر غیر و همه آب را خشک کرد و بجای آب روان سرابگاه مردم قریب نمود کسی از اینجا
برداشت باز در راه انداخت اکنون هزار سال است که در شارع عام لا وارث لها افتاده ام
و باب آزادی بر خود گشاده ام که تو مرا برداشته و بالین ساختی هر روز از دگر گونی آسمان
و انقلاب روزگار و وری گردانی چرخ ناهنجاریه آسمانی لرزم پیوسته بهجوم دمار گزیده
از ریسمان می ترسم که دیده باید دید و ن برین بساط شطرنج کن فلکان کدام مهره رفتار خود می نماید
و چه در مصائب و مکاتب بر ما و می شود - انسان ذی خرد را باید که درین دمار ناپا یاد رنگیه
نزد چرخ طریزان دایره پنج بر یک پنج نمی ماند و دگر دشمن زمان و باز بهای رنگ رنگ
آسمان را برای الین دارد و خود را بر اسان مهره شطرنج مطیع و نقاد دست باز نه پندارد
و کد امی خانه را میراث خویش نه انگازد

انظم

چشم دل بکش و بنگر رنگ و مهر هست همچون عکس آینه جهان	هر زمان جو شد از در یای قهر مثل دریا بگذرد و هر زمان
حکایت آورده اند که سیاهی به دیار مغرب هنگام شب در سفر بود بر تله کوه که سر بلندی بکیوان می خارید - و جمال عربشیان از فراط اوج بچشم عمومی دید - از دور آتش سوزان و نار که درخشان و دید یقین دانست که در آنجا فقره سکونت دارد و آتش افروخته می تابد	

بشوق تلبیان کنشی و تناسع حق نوشی پویان پویان نزد یکیش برفت چون قریب آن روشنی
رسید - دید که آن آتش نیست یک درخت صحرایی هست به شکل شعله آتش تابان و درخشان
از معانی او غرق دریا سحریت بود فی الفور از آن شجر لعلان هر چه از برگ و انصاف بدست
آمد گرفت و در پتان کرد و پاد نه نور در راه سپرد - از اثرش حالتی شگفت افزا و کجی قیاس
خیر پیش آمد که پاسه خرد در دشت دریافت کند اولنگ و صیاح طائر در لاک در پهنای پروانه
تقیقش او رشته شگفت بسته است - یعنی آن گدا در هر ده و قمریه و شهر که می رسد همه خرد و
طمان و صبح و شریف امیر و فقیر و نوکر و مستمند به تعظیمش می خیزند - و می جویم و مکتبم در دیده انوار
می نشاندند - و به دانه و در بر شمع و آتش از هر سو می آیند و مانند پیران و مرشدان پرستش میکنند
و باد می و بهنهای خود می دانند و بار غلامی او را بوی شام افروز پندارند - فقیر از هجوم خلق اند
بجان آمد و شربت خوشگوار از آدمی او بلخ ترازم گردید و در عبادت و ریاضت او حرج فراوان
رو نمود همان دم برگ بار از اینان بر آورده بدر یا انداخت باز کسی او را به اعزاز نخواست
و کسی روی او نه شناخت و تنفسی به پاس خاطر او نه پرداخت - آفریدگار عالم در نباتات اثر کار
گونگون و خواصها سبب علمیان نهاده و شمع بر نور صنعت نادر خود در نرم ایجاد و تکوین برافروخته
و متاع قدرت رنگارنگ در خوانه آفرینش بهم انداخته است دیده باید که روشنی صنعت از دی
بیند و چشم شاید که معنی قدرت آفریدگار عالم مشاهده نماید چشم شبیر را تاب کجاست که روی
درخشان آفتاب را معانی سازد و دیده را در سید را توانائی نه که انوار ایجاد آیه را ببرد و یک
اوراک جاود سبحان الله فقیر که الله احسن الخ الیقین -

ابیات

بحال قدرت حق پر جلال است	کشودن دیده بر نورش محال است
کرا دیده که بیند نور او را	ز تاب او بود پیوشن مو سی
بیادش سبز هر جا ایستاده	بجاک عجز و روعی خود نهاده
بهین اشجار مرغان چین را	زمین و بحر و این چنین کن را
تسبیح نه اسے پاک هستند	بدرگاه بلندش خاک هستند

حکایت در مرگ یاران هدم و همنفسان ملاک شیم چیزیکه مذاق زندگی را همه مرد
 تلخ سازد و شاخ معاشرت و بنوی را از کار و تنه با دفنا ببرد و مرگ یاران است
 و بهمانی که عمر آرزو را از اوج فزون نام و ناپخته فرو بریزد و خون طائران چمن را از خنجر ظلم
 ستم در زمین حسرت بریزد (مرگ یاران است) در دیکه روح در روان را در بگ نبکبت
 و مصائب چون ماهی بی آب بپایند و عروس راحت را از نخت حرمی و بهت فرو آورده
 در زانوئی ظلمت اندوده و تاریکی خزن نشانند (مرگ یاران است) و سیلابیکه بنای کاخ
 فراخ ارتباط یاران و انبساط سخواران را بجاک پاک آرد و به مغاک انماک اندازد و نقش
 بشاشت و خوش دلی را از جزایر سینه از کار و غم جان فرساک سازد (مرگ یاران است)
 پانزدهم ابریل نشانه ام چه روز قیامت وحشت بار است که روز و دو چه بنگاره ششمنه فگار
 کیش آمد اعنی محب دنیا و سرمایه اغزار و امتیاز امام الاتقیاسراج العلماء سراج فتنای
 زمان و رخشان گوهر اکلیل دین و ایمان مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم مفتوز ازین
 سرگاه بخت الما و اشتافتنه و دل مارا از نشتر اندوده شکافتند و از نقاب خفا آمدن چه نه نوانی
 حیات شان و حقیقت نور دیدن صف زاهدان و بادهان و علماء و مکر است و گدشتن
 او شان ازین و سواس گاه خزن آگین رفتن قاتله سعادت مندان و ریاضت گریبان
 تابان دل خورشید سیمای است - سبحان الله چه عالم با عمل ننوده نیش گزیده طبع عظیم ایشان
 مدح عالم و عالمیان بود که در علوم ظاهر و بر شک قدما و سلف و تازه بهار گلستان تقاض
 و هرگز نه معلومات خلف بود و دل در پهلوی بچو آفتاب روشن و درخشان داشتند که انوار
 اسرار الهیه در آن مخفی آن تابان بود و در نور نهانی را به بلاغتی و فصاحتی بیان می فرمودند که علوم
 هم به اندک تقریر جایش از نهیدگی می چسبیدند و بهر باب از خواص گفته و راز و دقیقه
 می شد که آینه دلش نموده قدرت و توانائی که با سه بود که صور همه اسرار باطنی و راز علوی
 در آن جلوه آورده بود و گنجینه سینسراکش خزینه جواهر و اهرنمای ایزدی و دینیه لائی
 بی باضیای عطیه آسمانی بود و ذات ملک صفاتش سرایان نور اسلام که در پرده صورت
 انسانی روشنی پانته حیات تقدس سالتش شش بون و ایمان بود که خورشید آسمان بر سر

جهان و جهانیان تافته تابش فیضش از زمین تا فلک الافلاک درخسید - و بارش مکرش گلزار
درع و آفتاب را مظهر و بریان گردانید - از جوش دریای عالم گوناگونش دشت پر خار جهان ناوانی
بمدل چمنستان سعادت و تقوی گردید - و از خروشش عمان علم بقیلیمش وادی پانگ سوغی
و حبث باطن از صغیر استی ناپدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تهنید و شادمانگی
در نه درونی شده از واپسین بوم آنها حال دل تاجه گویم که نتوانم گفت و دانه های الم سینده خراشش را
در سلک گفت کسی نفع نتوانم سفت بگردد زهد و تقوی و ورع و ریاضت مانند ارادت ایشان
را هیچ اعتماد غاشیه نشینان حلقه مطاعت او بود - و رده سعادت کونی و آبی و طهارت دینی
و دینوی رتبه کیه و تنزیه نفعی و جلی مانند خادمان جان نثار و مریدان خوش انقیاد بساط بوس
بزم عقیدت او بود - از دیدن روی پاکش گلشن ایمان نصارت و سیلری می یافت و از نور
جبین منش ضیاء آفتاب اسلام می تافت هر که او را دیده بدل و جان احکام اسلام و زنده - و
کسوت تقوی و طهارت صد اوقات پوشیده یکی از مریدان ارادت پناه و عقیدت مندان خدا
دستگاه اعمال صالحه و کرده ار پسندیده است که بر احوال حصول شرف دارین و اقتباس انوار طریقات
کوین معیت صادق بر دست پاکش کرده پیوسته پای بوس ملازمت می ماند - و حضور می و ای می
اغزاز و بیانات خود می پنداشت - پیدا است که از پیر و دو کردن صف هستی مولوی اقلیم علم و عمل و
کشور زهد و تقوی بی فرمان فرما و ویران شد - و هر یک از آنها فاتحه رخصت خوانده راهی
لاسلکان شد یارب چه ملایکان و ساکنان ملا اعلی را ضرورت تعلیم ایمان و اسلام بود که برای
رهنمایی و هدایت ایشان این بحر معرفت را خواهند - یارب چه بنهر و غط ضرور دسیان از
ناصح بر نه گویان زبان شیرین زبان خالی بود که این کان علم و هنر را بر آن نشانند - یارب چه
بالا نشینان و پیشانیان چرخ را از روی شنیدن تقریر و بلند بود که این عالم پاک گوهر از فرشیان
جدا کرده با عرضیان از تباط و بد بختند یارب چه ملایکان را در یاسه عشق تحقیق غم امض بر فنا
بجوش آمده بود که بپاس خاطر آنها این مهر سپهر فضل و کمال را از بزم دینا برداشته در حلقه کرب و
رسانند زده هزار آه و دنیا خوانیست محله از طام های رنگارنگ امان هر آید و غوا بیهوش شیرین
و خوش نشسته تمییزش مرگ حسرت نمود - و باطنی است خوشنما و فیضایکین از باد سموم فنا بر مرده

و با نیست روح پرور ز فرحت انرا مگر از لطمه خندان افسرده -

قطعه

از مرده است قاسم جهان مرده شد	گلخانه ناز از باغ افسرده شد
یکی شمع گل خنده جهان شد سیاه	به ابرقنار رفت رخشنده ماه
فنا هست هر چیز موجود را	بقا هست بس رب محبوب را
خدا را بقا و همه را فنا	بجز او کس را نه باشد بقا
هر آن کس که جان زنده دارد تن	نگاه خوشتر است آن در چمن

این غم جگر سوز و حادثه سینه دوز پرده زنگاری بر روی دلماسه ما کشیده که در آن گداز آیه نیست و این تیرالم دل زنگار از پهلویم برون سوگند شسته که از در داو جز دلم کس را خیر نیست - افسوس بر افسوس است که شمع جهان افروز تاریکی از بزم دین و اسلام بطرئه العین برود - در تم بهبودی علم و فضل از جریده کائنات بکرنک فنا به چشم زدن بستر - ازین آتش اندوه هرگز و خشک که داشتیم همه را پاک بسوختم و از خدنگ آه و دودناک سینه بهفت ورق افلاک را دو ختم - و ناله های مشک مشام افروز هر تنه او آرزو را در مجرایس خاکستر کردم - و بساط خودی و خود داری از ایوان اندرون خود در نور دیدم - و پرده نیلگون بر چهره عروس هستی فردا انداختم و لو اسامی در میدان زندگی بلند افراختم - در بلیغ بر در بلیغ است که بزم یاران برخاست و دنیا سخر می و ساغر انبساط بر شنگ جفا به شکست و رده غمگساران بار خود بسته از بازار کون و فساد گرفت و ما را تنهایی یار و همراه دیرین دشت بخار که ناشی زندگی ست بگذشت - و نهال خوش تر غم خود را در چمن فردوس یکاشت - یارب بر ما و بر گذشته گان که از پیش ما در گذشته رجمن - و زمین معصیت را از برق جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز - و چشمه چشم را از سیلاب بر جوش ده که همه خس و خاشاک بزه و عصیان را فرار د - و گردن دست و خجالت را از چهره سیاه ما بشوید -

قطعه

بیا بر سر بارب مر این بنده را	خداست در این سرافکنده را
-------------------------------	--------------------------

تو آفرگار است من زشت کار را / زنده بر گنجه هست دل بقیه کار

حکایت شنیده ام که درویشی درون آباد بیرون خراب آفتاب دل عرش منزل
در دامن دشت با صحرایان میگذرانید - شب را در یاد و طاعت آفریدگار عالم میگذراند
آوردمی به در و در را در پیش این چنین تا به شب بسر بردی آدمی بی ذکر اندک است
و پیوسته پاس انفسان نگاه داشته - و از موافقت مردان و تعلیقان گریختی - و در
دامن مجالست گوشه نشینان در آغوشی - آداب عبادت و لوازم ریاضت بنیکوترین و به
تقدیم رسانیدی - و مراسم و شرائط عبودیت موعود می ساختی - از تغیر و تبدل آب و هوا
در آغوش لطیفش دگرگونی روداد - و دایره مزاج و هاجش از مرکز اعتدال فراق و افتاد و نشکی
و نادول بیدار درون خدا پرست میسما نفس از سطوح زمان طلبید - و ملا و انداختی - و
به چاره گری خود مخواست - طبیب چون بر بالین بیمار آمد دید که خرم بهر دم میخورد و مانند
مستقیان پیسم ساقین آب لاله رنگ می طلبید - و در پردل شب با زن بازاری هم تریا
میجوید - و براه نایاب تر نیز تری می پوید - طبیب چند در کار پزشکی پرداخت - و همه معالجه
بیمه داری بر بساط خذاقت و دانشندی به طرز پسندیده بآبست - چون بیمار از بستر کسندی
در گلستان محبت و تندرستی سپای خرمی و انبساط فرامید و جام آب سرت و خوش و دل
نوشید - طبیب پرسید که ای صاحب توبه طلب چه حاله - و بیمار و پیاله با ده میخوری - و هنگام
شب در صاحت زن فابره بسیر می - اما از حرکت نهض و جنبش شرمین نشان حرارت
صبا نور و انستی طلب پیدا نیست - و از لوح چنین خورشید تاثیر آفران زن گریبان نکاح وضع
هویدا نیست - و در آن شب از اندرون حجره توبانگ خواندن مصحف پاک می شنوم
و آیت جوش محبت الهی و خردش عشق بیزدی از صفی حال تو میخوانم - در ویش گفت که راست میگویی
و در حقیقت از راه تفحص می جوی اگر چه این با خبر صفتی است اما به پاس خدمت و محبت تو سزاوار
گفتنی است - ای برادر این خمر که میخورد آب گل رنگ خرد و فرساید و ریاضت بلکه شربت غفر
و روح انراست ناشن شربت انار شیرین است و تسکین بخش دل تلکین و خاطر خربین است
و این زن روپی را که ملازم داشته ام کارش این است که به شرب هر چه ستارگان چشم و بود و

اندر رون حجره یا بر سجاده قبه بر بست آسمانی و بر نهاده زردانی بلعن و گلش و بانگ خوش خوانده باشد
 و پذیر عبادت و طاعت این مرد مطلق و خدا به برحق و کثرت کردار افشانه باشد این همه فایده نهدی
 که کرده ام برای بدگفتن و زبلون پنداشتن و زشت خواندن عامه خلایق نموده شد تا کسی از آریاب ^{یعنی در کتاب}
 تعلیق ملامت که عمار بنید جیه پوش قریت مانده باشد و عروس آزادی و خلیع الخداری و این دوستی
 مارا از غازه ریا و خود ظاهری نه آریاید و گویا گروه مردم مانند مور و گوسن نزد و صومعه مانده نشوند
 و شربت خاص نیروان سراسر را از آینه شش سیم قائل ریا و نمایش صورت تلخ و کشته نسا زدند -
 در ویش تقدیس کشش گفت که طاعت ظاهری و عبادت ریا بسان تخم کرم خورده است که بر زمین
 ریاضت نرودید - و هیچ ثمره نآرد - و در یاسه شور است که هر که از آن قطره آب نوشد از خدش
 معده بواسطه اخراش میده شود - و این عبادت ریا باغ خوشها است اما آب و هوا و آب آینه - و بلوے
 گل و ریا بخش صحت گسار مرض آگیزه مرد دانش پشوه است که یاد خدا بر آید خوشنودی خدا کند
 نه بر آید نمود و ریا آید ریا فی سعادون و محبت سلطان است - و با خالص پشت پناه و یلوار دین و ایمان است

نظم

یاد کن از صدق دل رحمان را
 ره نور و ان خدا را مدعی است

در عبادت رده ده شیطان را
 در ربهت کذب و ریا دشمن قوی است

حکایت وقتی در سفر بودم و دامن دشت سیاحت از گام آرد و می پیرودم - در جوار دیه بر کشت
 فقیری را دیدم که چنان نشسته درون کشت گندم بغیر می بیند و گوهر انگلی بهار را به پنجه قره از تنه در
 دل بر آورده در دامن خود می چنید - پرسیدم که چه حالت داری و موجب این انگبازی و جاکساری
 چیست - و درین صحرا می پوشش ریا خراشیده چه که خاطر و پاشنده نمک دل آزاری بر جرات دل
 کیست گفت که این فزار عیان که زراعت پنجه را در می کنند و خرمن فراخ سازند بهین نوع رفتار دنیا است
 که هر کجا می چنگی و کمال از سبزه تقدیر پوشیده لباس غذا از خلعت خانه قضا و قدر پوشیده درین خورده با
 هر دانه که خوب است همه مردمان را بجان مرغوب است غدا را در غله افشانند و خسته و نیکو نشاند و همان کرده
 و آنه ها به زبلون را از فریه جدا ساخته به انبار خانه امر او سلاطین دست به دست برند و از و جلوه ها
 و ناخهای گوناگون تیار سازند و برآمده خداوندان جاه و کثرت و برآمده و آنه ها یکبارگی صورت

و پسند دارند و از لبان خوش اسلوبی و خوبی بهر انداز و را خورشید غبار و مغلوکان و مرغان قرار دهند
 از اینجا است که مردی را که گشت حیات و زراعت زندگی در او شده و در دوش خفته عمر کوت گران
 سر سبزی و شادابی از تن نازنین یکسو کرده و قنعه زردی بر او انداخت کارکنان مشیت از روی و
 مسیران جیغ و باشندگان طلاء اعلی در دیوان خانه زندگی دوم رشتگان را از خوبان جدا سازند
 و عابدان و زاهدان و خداپرستان و پاک پرست خوانان را به افتخار و اعزاز متولد می نوازند
 و در باغ فردوس بر سبزه فراز و اورنگ عرش نشان بکشاند و ساکین شربت رحمت الهی نوشانند
 و غلبه بر عصمت از جبین پندش از آب عفو و الطاف بی پایان بشویند و کز توبیان پاک نهاد و سروران
 تقدس بنیاد و امان بکر زو نه بخدمت او بپوشند و مرد عاصی و آثم و گناه کار را در قعر بلایه اندازند و بیمه
 آسادر جهنم سوزانند و در هر گونه عذاب الیم مذب سازند و در آتش و دوزخ و نار به جیم انداخته
 مهره افسوس و حسرت پیش او بازند و این زمین که از خرمن خالی شده است باز خیار سازند و قابله
 رانند و تخم بیزند و آب دهند و از صدفه نگرک باری و طبع خواری و خشکی نگاه دارند و مانند فرزندان
 بهر دورند چون زراعت بر و سندی پذیرفت و خوشه آورد و میدان کودکی و بر نانی طے گردد
 دیوار شیب و پیری را پشت داده ضعیفانه بنشیند و جام خوبی و خوب روی بر سنگ ناتوانی
 بشکست که دیوران و کشاد و زران سخت حفاظت و حر است بینانید چون چراغ خفگی روشنی
 پذیرفت و سرمایه نور افزا کس که حقه یافت ناگاه و اس اجل بر سر آمد و از پنج و بن تراشیده ابناء
 خرمن ساخته براس فرخت و در بازار انداخت و به نظم و نسق رنگ دیگر برداخت از اینجا بایدید
 که همین سان کار و بار دینا سے فانی است که روز سے لطفه ناباک است و روزی در زندان
 رحم مادریم ناک و روزی در مهد کودکی و شیر خوارگی و کنار دایمی باز و در همچو نهال تازه
 در چمنستان خرمی و خوشدلی می نازد چون آفتاب خرد سر بر زد و عروس صبی رو به پرواز
 خفا برد و از گلستان آفرینش بو سے شام آفر و ز شمع و گلهای سبزه رنگ وید و نشیمن مرغان
 خوش الحان شنید و چاشنی شیرهای هر نوع چشید و آب شیرین از چشمه رشک کوثر و سلسبیل نوشید
 همه تن درین گلگشت و تفریح چنان محو و خیره گردید که هیچ درستان مصایب بشین و حکایت
 مکاتب گذشته را از طاق حافظه فرو انداخته همچون وارد در نشیمن غفلت و بهوشی غمور شد و از انوار

انجام بینی منزه و دور شد - آه هزار آه انسان در خیابان بی خبری و تشنه یخزدی بهوش است
 و دریا به خیالات فاسدش در خمرش - و نغمه نگاه کدیور برین کشت افتاد نگریست که همه بخت
 و نبرد شده و از کار رفته است نزد از زرد در و درون باید ورنه گداوان و بیم بچشم زدن تلف
 و پامال خواهند نمود و طایران صحرایی منتظر طبع خواهند شد و بطرقة العین به اهل از دامن برگ
 درخت هستی را می تراشد و در قیامات را از صف و دنیا بگزیند - و یاران و
 غنچه ران تخم اسد در خاک سپارند و تنها در شکاف زمین و گنج محدود بگذارند گوشت تن را مورچه ها
 کرمان خورند و از استخوان بوسیده کمالان بزاوه خشت بپزند - و ششی خاک را با مهر و
 نشان گور از لطمه صحرانگ بچهره مشتاق ببرند - این بگفت و نغمه آه بزد و راه صحر اگر نت
 من هم در اینجا چند ساعت در علم تیر و دیوار و اساکت و خاموش باندم و جوش و گرگونی بر طبع نازک
 استواری شده - فی الحقیقت کار دنیا نابالدا را است - و مانند امواج بحر حلاطم خیر حسرت باز
 است - تراشای دنیا بدنی است - نه شبندی در سیکه با صفا تخلص تایران و مجسمی است
 از خاکساران که آب آتش رنگ می نهند و در نشاند و مانند بادشاهان بیدار و خبری نیست می شن
 جلوه افروز خوش وقتی و خرم روزگار می اند و برده ملامت گویان و مبدل آریایان را
 چشم ستار و نظر که هست می بینند - و در صحنه صوفیان ایند و پرست شب زنده دار توجه گیرند
 که در انجام مجلسی است که است و بنوی است پیراسته که آب گل رنگ را خون جگر زنده گویند
 و از صحبت می خواران مانند بوسه گل و نسیم گلشن فرنگامی گریزند و از مجالست و ملاقات شان نفرت
 کلی و خاصیت دلی دارند و یا ریشیا طین پندارند - و ایزدستانی و خوشتر پرستی را نهاده گونی و آلهی
 دانند - شبها در محراب مساجد و معابد مثل صفتان و بخودان سر سجده بوده در پامی اشک از چشم خشم
 به زمین طاعت و عبادت مردان دارند کسی حب دنیا را وسیله نجات و ابرین و ذریعه صلاح
 گویند و اند - و آیت عشقش از کتاب جمدین و سخی که مینوی می خواند کسی دنیا و دنیا داران را
 به تر از خاک و کلاب پنداشته و در شکافها کوه و دامون عمر عزیزی گذارد و جوش و نشاند و دنیا
 پیش هستی فرسا انکار و عروس دنیا غازه هزار رنگ بر چهره مالیده بزم گماسه رنگارنگ جلوه
 حسن مردم فریب نرانی نماید و طمطراق سلکونه و اب و تاب شکونه بر روی کار آرد - و طالع و لاهامی

مردمان را بنده نیر زلف مشکبار می بندد و تماشای عجب به کاری مینماید از تفرج و گلگشت این نگار
 نقش بهار و انشمنان بیدار درون و خرد پشرد بان صداقت شمعون از بوی گل روزی آفرینش نمایند
 حقیقی می شناسند و از راجح صنعت او دانا مسطر و تردماغ می باشند و از ناله بابل نغان اینرو
 پستی می آموزند و از نعره قمری طوق عشق آبی در گردن جان می اندازند و از حیران نگر سس
 نرگس چشم بر حسن و لاویزه عروس محبت او دوا دارند و از فراخ دستی برگ چنار دست دعا دارند
 همیشه اندرون را از آتش عشق و محبت آبی بر آفر و خلق یاد گیرند و از بلند شدن دفر و سخن
 آب فواره میدارند که امج دنیا را آخر نگو ساری است و از روانی آب نهر از کارند که رفتار
 عمر را همین اشوب انفاس گزیده مرکب و سواری است آه برین غفلت ماکه روز عمر گریه را یاد
 نیاریم حالانکه کرده کثیر یاران و هم بزمان را از دست نمود بجاک سپردیم و بسا نقشها س و دلیقه
 هستی بهشتیان را از صفی زندگی ستودیم انیار گناه که سربه فلک الافلاک ساید پیوستنش
 خود می بینیم از کند توبه و استغفار او را نمی کنیم و شبها بر بستر راحت پادرازی خیم و در کس
 طاعت و از دستانی پاغوش نمی نریم و از جبین دل داغ معصیت نمی شویم و از کردار
 ناصواب خجالت و انفعال نمی بریم

حکایت یکی از علمای ایندو پرست زنده درون را حکایت کنند که از شارستان قنفر
 بوده بر دامن صحرا به صحبت و شت نشینان تیره نور و دریا و آفریدگار عالم زندگی بسر میکرد و از
 عمرات گرنجیه جادو کهوه و سیابان پیاپی زهد و تقوی می نور و دید روزی زن او زبان
 طعن و تشنیع بکشود و شکایت روزگار و اظهار تنگی معاش نمود و گفت که با رعایا و اطفال
 بر گردن جان بسیار است و از خار فاقه کشی پامی هست و بسالت زخمی و نگار کوه و کان و چرخ
 گرسنه و تشنه می گیرند و از سوزش آتش جمع لبش نمی سپند نهنگ فقر سپهر صبر و توکل و خسته
 و نارسه افلاس و زمین استقلال و نملعت را پاک سوخته کمر زده و تقوی از گرانباری تکلیف
 تنگدستی کور شده و زمانه در کینه و عداوت دشمن تر و مخالف تر از یوز شده بهتر است که نگر
 حصول معاش باید ورزید و فرس نیستی و ناداری را از صحن خانه باید نور و دید و برودت و یگان را
 از آتش فراخ دستی فرو باید نمود و و کان عالی حوصلگی در بازار زندگی بکشاوه دلی باید نمود

آن مرد خدا رسیده خنجر محبت و غیرت را تاب داده و نطق همت و جرأت بر کمر بسته راه سفر گرفت
و انبان دشت گردی و در گردن جان انداخت - و راه غریب الوطنی و رزید و در قحطی رسید که دالی
آن بقعه سپاهیان و اسلحه نبدان را ملازم می داشت این جوان درون شنج هم پیشه بنوازیان
اختیار کرد - و در جگر سپاه خود را نهان نمود و اما مراسم سپه گری به کشاده درونی بتقدیم رسانیدی
و لوازم اسلحه آراسته و پیکار گرایی بجا آوردی - شنیده ام که یکبار یکی از وابستگان عزیز الوجود آن
امیر و الاجاه بر بستر کسندی و مرض شدید چنان افتاد که بار مرگ را بر دوش امید صحت نهاد و همه
سلمان جانب پاری رو نمود - و ابواب یاس و هراس از هر سو داشتند چون کرده پیر شکان
از چاره گری بیچارچین غمخیز زمین نا امید می سووند - و از تیار داری و علاج مرض او از غایت
فروتنی دست به آستین شدند ناچار روبرو به علمای و شب زنده داران آوردند و نیز در این گرد و پاک
جنبه نمایند - کسی از حال علم فضل و حکمت و عظمت این سپاهی روشن درون آفتاب
پدید تو به نگرگاه را و در وقت خبر کردار و فترت چنان همه دانی او داستان تینال کامل العیاری
و آن مرد و ده چهارمی و سیحاشی فراخواند و آورد و اگر سپاهی را به تعلیم آفرین جو و اغاز
آفرید و آنرا بطبیعه و بواسطه مدارات و سیاست در میدان نبرد و درمی بلند گردانید و از آفتاب
نامیه همان افروزش نور یاقانی و ضیاء حکمت و دوجانی تابان و درخشان دید خادمانه
چونکه پیش از چهار خواست و بر سنده افتخار و اکرام نشانده بیمار را پیش کرده کلید باب پیر شکی و
چاره پروازی خواست سپاهی دانش پشوره بطرزه دانیان آگاه دل بیدار خردانان مل
فیض مشکلی بر نفس بیمار نهاده به نیکوترین و بی پی به مرض بر دو شیرین شربت زندگی بخش از
شفافخانه تشخیص بخورد و فوراً و الی کم ارج چند پیشه تیار کرده و او نوشیدن جرعه و دوا همان بود
که فوراً عروس محبت با سن و جمال خرمی و مسرت رو نمود و به طرزه العین بیمار را همچو خوش بهار
فرستاد و آنرا گفت ربا از پرده کسندی و بستر بیماری بر خاسته بحسن صحت و تندرستی به آدا
ایران رو بخش منظر خرمیدن آغاز کرد و دلیق هزار پاره ضعف و ناتوانی را از دوش جان
فروانداخته تندرستانه و تنومندانه آب و طعام خوشگوار خواست و در چشم زدن کوه سر فلک سقا
کسندی را پیش خود بیک جام دوا بکاست - بنظر این معنی شور مرعبانز نهاد و حاضران

بر تپاست و غنچه آفرین به فلک الافلاک رسید و از معاینه این طلسم کاری دیگر پزشکان نامداره
 و حکیمان میجا کردار باب کینه و حسد را بشویند و آتش سکاره و مناقشه در بوی سینه معالمانه روشن نمود
 طبیبان نهیت خورد و چون خرنجلاب افتاده کتب های طبیعه را پیش آورده بغنچه غضب و جوش
 جودت می گفتند که بسین شیخ رئیس چنان در قانون می نویسد و ملا نفیس چنین میفرماید و در
 سیدی می به این طور می نگارد و از دیده فهم به بین که در شرح اسباب بهنجی می طراز و حر و سپاهی همچو
 حافظ قرآن همه را جواب معقولی مع دلائل بنیه و بر این روشن می داد و در خزانه فصاحت
 و بلاغت را از کلید شیرین زبانی و عذب الیسانی می کشا و آخر کار جلیه مخالفان و رسیدان سباحه
 پشت نمودند و عرق الضعاف و خجالت بر رو آوردند و رمانه کو و کبی بی نطق لا جواب و ساکت
 گردیدند. امیر بلبله کو کب بر آه نیامی و در یاد لی خلعت بی بهاء و اسپ و فیل مع ساز و سامان
 مرصع و سکل بجوهر زوهر عنایت فرمود و لوازم هر گونه اغراض و مباحات بتقدیم رسانیده
 بر بسند امارت و صدر دولت و شجرت جا داد و کشتی های پُر از زر و جواهر بخیمت سپاهی
 همه دان نهاد و از آنجا که این عالم سپاهی شش در و شش وضع آزاد و طبع روشن در دن حر
 تنویر جوهر خود را به کسوت سپه گری از دیده خلایق پوشیده بود و چهره عروس کمالات خدا و اولاد
 و رفقه فروتنی و انکسار نهان کرده و از فراهی مال و شاع و نیوی و بار برداری تعلق صوری
 از بس متغیر و گریزان بود هر گاه که این همه طمع طاق و جاه و جلال و نیوی را دید سخت
 متوجش و اندوهناک گردید و به اندیشید که بار این شاع گران بهادر از بازار دنیا تا میدان
 رستخیز کشیده فی و عذابها گوناگون و صعوبات بوعلمون همچو دنیا داران سیاه درون دیدنی
 است فوراً در پرده ظلمت شب و لوق کینه و گلیم پوشیده و لباس هزار باره و فیل گرفته مانند
 رحمت آسمانی راه می گرفت و همچو نور پاک از دیده ظاهر بین مخفی شد باز کسی ندانست که کجاست
 و آن دولت بیدار در کد امی در لای پوشیده گردید. امیر چون شنید دست حسرت بگزید و آب
 گل رنگ از زنگ جهان بین بر صفحه و جنات بریخت و رشته خرمی و خرسندی را از کار آه و دودناک
 بگیخت و گفت که حیف باز تیزبال بدام آمده بود و از و اثر و نی ستاره بخت پرید و بهما
 مبارک فال قیفس رو آورده بود و از زبونی کو کب طالع ما پر و از کرد و هر چند مردمان را بجهت او

و عاینده سرانگش بسای نشان غفقا ناپدید یافت - راست میگویند که آنانکه مرد و زن اند از روش
 دنیا است و چون جهان از قات شان هر و نشان است اما درستی این را نه نهفته - و لعل تابان است
 لیکن در گذشته معدون فقر و نه ویدگی خسته عالی پوشیده - و گل شکفته و دمی راج است اما که او
 خارهای سپید فگار خاکساری و خود گساری هجوم آورده - و نهال تازه و شاداب است مگر در
 تراکم چوبستان ریاضت نهان گردیده - وید که بنیاباید که جمال باکمال این گردد پاک را درین
 پرده های تو بر تو بیند - وادراک آسمان سپر شاید که بر اوج مارچ شان بال پرواز کشاید -
 حکایت فخر زاده را حکایت کنند که روزی از تنگی زمانه و انقلاب فلک بجان آمده پیش
 پدر شکایت روزگار و سرد مهری چسبید و بار بهر دو تنغ زبان را بر زبان طعن و تشنیع تاب
 داده بر گوی تقدیر آسانی راند - و نشانه خدنگ از زدگی بر سینه طالع ناسیمون خود نشانید -
 و از هر تنگستی و فطر اقلاس ناز را ز نالید - و خاک حسرت و آفرین بر روست بخت خفته مالید
 و گفت ای پدر روشن دل چه کنم و چه چاره سازم که زمانه ناهنجار بر بسیار ناهمربان است
 و اما فلک در پیرایه طالع ناسیمون و آسودگی و بهر روزی فرسنگها دور - از جوش غم
 بار با بدل می آید که نم بخورم و یا از آب تیغ زهر تاب خود را بگشتم و نقد جان را از کسبه هستی در ریگ
 نیستی فرو بینرم - و از هر تنگی و انجمن و نیاز و در خیزم پدر بشنید و گفت که ای جوان
 نه تنگی و آساید با نایب محفل هستی - و ای سرور سینه کی کینه - و آسای نور دیده امید ویرینه شکایت
 زمانه کن - و گردش سپرخ و انقلاب زبان از یون گو و درین راه صعب و دشوار گزار پیوده پیو
 پر که پیر زمانه با کسی نه دوستی کند و نه دشمنی - نه کسی را معاون و نه یاور - هر کس مددگار خویش است
 و هر غمخوار از پنجه کردار خود سینه ریش - بلند آقبانی و فراخ دستی و روشن طالعی و آسودگی
 همه از علم و هنر و حسن و نبیسه و جهد و کوشش انسانی است تا کاروان جهد نکند و گام نرساید
 از دشت غربت و صحرای کربت در شارستان آرب جلوه آرزو نه بنید کشا و زرتازمین را
 شیار کند و قبله نراند و تخم نریزد و آب پاشی نه سازد و ذخیره از زمین دولت نه بردارد و سلطان
 زمانه تا خیر خون آشام بکشد و از جوی خون منور و از رنگین نه سازد و بر او رنگ شاهی
 در سنده فرمان فرمائی بر سر سایه چتر ایالت و بسالت جلوه فرماید تا عهد لیب در سائین سینه

دل را از آتش آه و ناله که آخته آب گل رنگ نسازد از بوی وصال گل بهره نه بردارد و تا بهر
از او خسته ارضی و قنار و رات ذخیره فراوان بهم نه رساند حرارت عطش طفلان گلزار و نباتات را
از ترشح آب زندگی بخش سیرلی ندید و زراعت را از شک بهشت نسازد و بگی کار دنیا بر چه بدین
سعی کاینچی بنبی است تا گلشن در زمین خشک نه کاری از جلال گل و نعمه ببل فخری شیبی تا شجر
نه نشانی و آتش نه دهری غر خوش ذالقه نه چشبی این سببی سرای کارگاه ایزدی است هر کاریکه
کنی غر و محنت او بایی - هر تحیکه کاری شمر او بزاری پسر بر سید که نشان فراهی اقبال و خوشندگی
کو کب به روزی چیست - و آثار بدیختی و کور طالعی کدام است - پدر گفت نشان اقبال مندی راضی
برضا آتی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشته کارهای نبی نوع از ناخن
بدر روی و خون گرمی کشودن و تعلق صادق و تعلق راسخ بر عاقله طالعی همچو سحاب نصارت از فرا
فرمودن و هر در و در و در بجا هر گری او برداختن و هر نقاد و را بر افراختن و گوی خواست نشانی
از رکن صبر و شکیب است حکم بستن و توابع روحانی از نور پهلای متلونه و علوم مشکونه بر افراختن و
جمله کار و بار این و سر سه گاه مانند رفتار زمانه ساختن و چراغ تسانت و علم در کاشانه ذات روشن
کردن و بهتر شدن سعادت پزوده را دوست داشتن و از دولت مجاست و مصاحبت شان
بهره به روزی و فراخ حوصلگی بهم آوردن و در پس مال و طامع زرتنه شدن و پنهان سینه را که
گنجینه رحمت آتی است از خس و خفاشاک کینه و حسد پاک داشتن است و قانع بودن بر مقدر
و راکب شدن بر اشیب تدبیر و زندگانی کردن با مشیر خوش تقدر و نه جیبانیدن ز بخر و در بگیری
و بی استغالی و کشودن قفل از کینه و راک رسا و فهم علیا از باب خوش گوئی و خوش مقالی است
و آثار بدیختی و زبون طالعی سواد الفطن بودن از مردمان هم پیشه که مندر به امراض و مانعی و شجر به
جنون و انیولیا است و رشک خوردن و حسد برون بر بزرگ کرده های ایزدی و راه دشمنی برون
با جاه سندان صوری و مهنوی و گریختن از برگزیدگان آتی و نه علم نه آموختن و سخن خادجه و کوشش
بهر آفرین را از چار و ب همت بلند و لبالت ارج نه نه رونق و از ارباب کمال مرور و صاحب
اقبال محنت بودن - و برانه و حقه و فراهم آوردن دیگران نظر حرص و آن فراداشتن و مشیر بزم
جنت دلی و پست بهمتی و کابلی بودن و هوای و مانعی و نیروی ظاهری و باطنی را که همین ترین نهای

آسمانی است در کار نه آوردن و از کس تیروی آینه کاری نگرفتند و جمله عقول عشره راهم جوایب
 بند از ابرابارداشتن و جوهر پاک و صافش را از ادخه خیالات خیمه شمعین کردن و دور آینه
 عالم آدم لاسها و کلهها صورت حال خود نه دیدن - و از دریای خوشگوار زندگی بخش کلو و اثیر بواجم
 بهر ذری و ساکنین نجات افریزی بچشمه - و بر حسن خواہشات نفسانی و لذایذ جسمانی تفرقه
 بودن - و بر چال پرتو وال هوا سے شیطانی و اوضاع حیوانی شیفته شدن و از روشنی ریاضت
 و لواصع عقده کشاے محنت گزینہ و ظلمت آباد آرام و راحت و تاریک جاسے عیش و عشرت
 در آسودن - و از چمنستان نعمای الهی بوی گل خوش رنگ زبرد و تقوی بشمیدن و آویزه
 گوش رغبت اندر زدن و نصائح ناصحان پاک باطن شنوده شیم نه ساختن و در بیابان لہود
 لعب از گوی و چوگان و تمارت و جهالت عمر باختن - و در دبستان نشا و انبساط داستان
 خیانت و وقاحت را در دوجان نمودن و از عمر انات فرزانی و مشارستان فراخ حوصلگی
 گزینہ در دامن دشت هولناک نادانی و سیاه کرداری اتاعت و زریدن - و از غایت
 دناوت و حماقت و بزدلی و خیر منشی بار آسا خاک پست همتی بسیدن است - ای فرزندان
 و بسند نیکو بدان که زمانه را بد گفتن خاک بد بپیشی و واژون نمجی بر سر خود افشاندن است
 و چهره نازیبا عروس بخوب را از حجاب خفا بر آورده بر منقہ شود و نام نمودن - انسان را
 زیباست که کاری کند که بکار آید و شمی کار بد که عمر خویش و آلقه سودمند بر وید و راهی
 رود که آسانی و خوشی و خرمی بهر منزل رسد - و از بهجت اعتبار شہوت و دوست و ابا بر کران
 بود و در یک اختلاط و ارتباط بهر دیگران بجا جنت و فحش آمد کذب نیز - چرا که اینها سر و عمر و کلام
 تہ اندر رشتہ باگو هر نظام هر چند چسبان می نماند و گاهی از سلک مرور و اید جدائی نه و زرد -
 اما در حقیقت جدا است رشتہ را از صحبت و محالست و ای گوهر بحر جان و سرودگی و تن کای
 چیزی حاصل نیست و ملازمت ایمن نامند بهر چه جائه تنگ بر بدن است که زود از هم بدرود
 و آب در ریگ است که به طرقة العین خشک و سرب گاه عالم فریب گرد و - اسی بسیر بشنود زمانه
 با کسی یاری و مخواری نه سازد و مهره معاونت و امداد بر بباط امید و آرزو نه باز د - انسان بیدار
 درون جهانست که خود را تابع رفتار زمانه سازد و جنسی که در بازار ایجاد و تکثیر بیشتر از دانه

رتبان اندوه در دل و کناس در محفل نعل فی الکلام کالمح فی الطعام را چنان خبر و زندگی
 دارند که گویا هیچ هستی ایشان همین است و کعبه آبر و قبله آرزو و دین است فراخ و منزل را
 در کلام چون ملک در طعام بکن و چه در آینه خنده خود را خوش گفتار و شیرین بیان و لذت سخن نموده اند
 گویا نقل هر محفل گردیدند. و امام قلیبانا مان و پیشوا سس سخنان گشتند. اکنون فرمایند که چه باید کرد
 و چه پیشه و حرفه و زریده آید و که امی گلگون خوش رنگ فضل و کمال بر چه حال بالیده شود
 که رنگ آبر و را بنظر آید و که ام قشقه دلا و ز تمام حسن و جمال و جبین مهر مثال کشیده آید که در
 خبر بی عزت و سعادت جاوید را نورانی سازد و پدر از سپهر چون این تیر و گوش کرد و فرمود که اے
 کوکب نادان سخن فهمیده و کلمه سنجیده بگو و رانه و اعیانه راه مرو. آمرایان این زمان که منزل
 دوست اند و ظریف طبع و خوش و رنگین وضع اند ندیمان و حاشیه نشینان ایشان پیشه
 قلیبان و مطایبات و بذله سنجی دارند این همه مادر حقیقت بی هنر و کور خرد و ذنابت پزوه
 و بی علم اند ازین روده کور علمان و اثر و ن را سس اجتناب از مخنمات است. و ازین طبقه
 و اوسیه و اسن کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل و هنر بهرمی داشتند سس.
 صحبت امیران نشاء دوست را موجب تنگ و بی آبروی خود پنداشتندی اگر چه چندی بار کشان
 طاعت علمای نادران مانده باشند اما همچو خرد خاگرش بی بهره و بی نصیب بوده اند و بیونی از تنگ
 علم و تهذیب در شام ایشان رسیده و لذتی از شیرینی علم پیچیده علمی و هنری باید و زریده که راه سعادت
 مندی نماید و قفل از خزینه بهر و زری و غیر و زری بکشاید و گرد و با کرده مردم سوی او آیند و بسبب
 فضائل و نیای و چنانکه گوناگون سراج میابات در روشن سراج خانه سعادت پندارند و گشتند
 عقود و رشته مهمات دینی و دنیوی بر تدبیر و به نهائی و مشورت تو سپارند برای شک پروری و کور و ز علمای
 پیش مایه داران اخوت پرست لیم طبع شوریده خود محبوبت وضع سیاه و روشن و دست طلب
 آید و قلند رانه بر در هر کس و نا کس و هر کس شیموه بی حمتیان است و طرز بازیان وزارت نشان
 خلاصه اند و ز ما همین است که علم و هنر آبر و افزا سس دارین بیاموز و کلاس صحبت به گویم این
 را در تنور اجتناب و احتراز همه آسایه و کمال العیار و علوم و فنون باش و تخم تامل و نایاب و گشتی
 زمین طینت پاش هر که قوی علم و دبی فنون است همه جا عزیز و والا تیر است. و بی هنر و کور و علم هر چه

سایه انداز و دلیل و نایب است. پس چون این لای آید از اندرز و پند در سلک مسایح نبفت بین
 ادب بدندان گرفت و بجزور بدرگفت که ای دریا سیه فیوضات الهی دای درختان گوهر جاسبات
 اکرام نامشای آنچه از شاد و رفت همه بچو احکام آسمانی تسخیر است. و طیر کزین جو آبر و بخش مانده کام
 ربانی نیک و روشن است. اما جانی بر زبان الهام تر جان ذکر تقدیر الهی و مشیت ایزدی نهاده
 و چستان تدبیر میشت جوی را هر گونه از آبیاری علم و هنر نصارت و سیرالی بخشیده و ریاض خوش
 سعی و منت و مژده از چشمه خوشگوار تقدیر و پذیرش شاداب وریان گردانیده آندامی پیسم که کشند
 تقدیر که زبان زد عالم و عالمیان است فرم می است یا عارضی است. درین آشوب گاه پر و سوسه
 تقدیر براسه که لم معنی دفع کرده اند و اگر تقدیر گاهی بکار و نیامنی آید و از ناخن جدا و کلامی
 گروه از مشیت کونی و الهی و نمی شود چرا و مان زمان و در او بر زبان دارند. و مدار همه
 کار و بار و در می بر و میگزارند. از اینجا پیداست که تقدیر و لقی کنه و گیم پاره نه بود به سبب کشگی
 از کسو تخانه ایجاد و تکوین خارج کرده شد. و از اوج مرکز اکرام و آغاز از بخشش ناکامی فرو انداخته
 و این لباس سالخورده و کرم زده را از بسته بیوساست بیرون کرده اند. پند گفت که ای جان من
 از نور سیاح تقدیر یوان ایجاد و اختراع همه روشن و خضیا است و از شعاع جهان تابش کاخ
 هستی و شکوای زمین و زمان جلوه نما است لکن تقدیر همه جافرا رسیده و کهنه تدبیر فاش شده بر دار
 عقب او دویده. این دو توانا سبب الاسباب است اول زمین سبب را براسه بند پاشی
 انجلی کار و طلح شمات و نبوی شیار باید کرد و باز از ترشح صاحب جمد و کوشش زمین خشک و عریض
 نازده وزنده شاید نمود تا که زراعت سرسبز وریان پیدا شود و بر و مندی و خوش خوشه آرد.
 این سبب آفرینی و جبهه صوری را من تدبیر میگویم و امید و میرگی و غر آوری را تقدیر الهی می پندام
 و آن را که تدبیر و هنر و حرف میگویم مین سفینه تقدیر است. و تدبیر که هست قاع خردمند و نا خداست
 و انشاء است و حفاظت و نگهبانی این عیاره تیز و در دست در حقیقت بی نهایتی را عانت
 تقدیر از نگاه پوری تدبیر کار می بر نیاید. و بی تابش انوار مشیت و اسب حقیقی راه تدبیر منزل
 مقاصد عیان و آشکارا نه گرد و باید دانست که تدبیر سیاح تقدیر بر امداد از روغن تدبیر و فیکه اسب
 نه بود و هیچ روشنی ظلمت زده نماند و چهار تار یکی بخت از سیدان آرز و زور و غرض که تقدیر و تدبیر

هر دو وجه هر توام اند کار این و سوسه گاه از اتفاق هر دو نکته اجرایی اند از تو تا بر نبود باران بنبارد و
تا جام می لاله رنگ نه نوشد لذت از سرور و انبساط و انشراح خاطر نیابد - تا در کشت و آرا آب نه دهد
انبار خرمن نه بر دوار و تا بر سس سفر به شتر نه بندد و به اقلیم آرد و نه رسد - تا نیم خوش نه وزد و شکوفه
نه شکفته تدبیر به معاونت تقدیر بیکار است که تقدیر بسا اوقات و شاذ و نادر محتاج تدبیر نباشد بود
پیدا است که غنائ تقدیر در دست قدرت ایزد چون است و زمام تدبیر در پنجه جبهه انسانی و برین
خود داند لیشه و اوارک بشیر می و البته است کدای گره از رسن هم به یاور می تقدیر در پهنای تدبیر
بر انمی شود دست فزرا نگاری هر کس و البته زبیر تقدیر و تدبیر و فزرا همی اسباب صوری بهنوی است
چایک ذکر تدبیر است - هر دهه او شمس تقدیر نور افشان خانه خاطر است -

حکایت سیاهی کمن جان به بوسیده گیم دلق پوشش از دشت نوروی جهان گردی سیر آمده
رو بد یار خود نهاده - و از دیدن دیدار یاران و هم بزمان به استرا از نسیم غنیمت خرمی و انبساط
غنچه خاطرش و هم به تبسم کشاو - و از جوشش با ده کسرت و نشاط دریا و آوار بوشید و از گل خیار
یاران و عکساران یومی انشراح و خوش ولی بویید - و از چنستان ملازمت هم نفسان در ریاض
صحبست هم کیشان ریاضین خوش رنگ و مشام - و از آفرین آسودگی و پنجه نیم خند بسودگی بدامن امید
فرام گردانید - چون گیم پوشش را اگر بر بخانه خود افتاد و دید که بسان کالبد به جان دریا کین
حسرت زده ایستاده از دیده افسوس و آفرین اشک آلود هر سو می نگرد - و در فراق کیشان
و دوری باشندگان بهجو عاشق که تصور محبوب مستغرق بود از زار زار میگردد - و پشت دیوار های
دکان مانند سلک دندان شکسته از غایت کنگی و فرسودگی و شور و غری از هم بر نموده و کل شقوق
از فرط خاکساری بمان سحر از آسمان فروخته - هر دو دیوار داستان یاس و هر اس میخواند
و در دوزخ هر نام و دالان از دیده غرق خاک اندوده و بغیر خزن و طال می افشاند - و دیگران شکسته
و بوسیده که بوی سینه عشاق سوخته جان باید گفت در یاد طعام پیران و آتش آفرین آه آه
میگرفت - و چشم غروف و کوزه و آوند باید دیده حسرت و حیرت در مهاجرت ملک مکان هر
می نگریست سیاحت غریب دور و ننگبت و مکاتب شحون آب بدیده و آه بلب و ناله بگل و سوزش
بجگر و دلق به سپید بود و به کمال خزن و آفرین گفت که مکان به کین باغ به بهار و ایلان بی باوه

آن خورشید زندگی گسل پاتابه سفره پاکرد و بر سر جهان نوروی برنجی سیاحت نهاد باز این
کسی رویش ندیده و او را پایش نه شنیده که کج رفت و رانش نیافت که اگر کدام راه بجز صهای سرش
بگذشت همه کار و بار این زبال میگردید و منی بر بے وفائی و بے آزر می است - و جمله مطراق
این دوسه گاه را تا فریب محسوس بر دناوت و بی شرمی است در عمان کون و فضا و صدف
برگردد و هر دو فایافته نمی شود و بجای لای آبدار ننگ خونخوار روی نماید - و طیاره انس و محبت
از تلامذع اوج حادثات و اما در گرداب عذاب است و شهید زهر دمی و همان پرستی پابند
خلاب انقلاب است - خاکریز در چنستان سینه انسانی روزگار فروخته و آتش نفیض و ج
در کانون اندر و نه باران و در شیه اف و نه است بیت گردیده از یار و دور و پیکش +
براه صفت خاکریز پیکش +

حکایت شنیده ام که کسیه از کلبای راجش راسی بلند اندیشه مدرسه العلوم علی گنده
حال خوبی و فیض رسانی و علو مدارج مدرسه از دیگر مدارس و اور وقت پرسید و معاندان
گفت که خفیت و برتری از دیگر آموزگاه به نهم نامی آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
نمی گنجد - هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و مکاتب تعلیم میدهند درین تعلیم گاه هم همان
کتاب و فنون خوانانیده می شوند و هیچ تفادتی و فضیله در ذهن نامی گذرد - که امری عجیب و تعالی
و خفیت در خیابان ادراک نمی شنکند - آموزنده گفت شخصین حکایت مناقشه و کیفیت بهشت
بود و عقاب باید شنید - و در فضایی خود تقصیر از بال تیز پرواز نکرد و اندیشه باید پرید - باز این گروه
لایحل از رشته فهم و اعجاز پر شد و برده کوری و کم بصری از چهره عروس مینائی برخاسته و خواهر گریه
و آن بحث برین منوال است که در گنده و براده بومی بود و بیدار دانش ستود و پیش نمی ادراک
صاحب علم و فضل نصیح اللسان و طب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی دلائل بینه و بر این
سالمه در آن درج بخود که ماه در ذات خود روشنی و تابندگی دارد و از دریا بخود رسید هیچ
استنباط ضیاعی گنده و از انوار خدا داد و لمحات ذاتی و فطری خود جهان را منور و تابان دارد این
قولی نامعقول را به سطر لائل و آله و تقریر اسخه و افکار گوناگون و شهادت بود فکرمون را هیچ شوق
بسیار و ماه را شمشاد شب دمی جاه ثابت گردانید و همه پرندگان شبیه را پیش خود خواند و کتاب

صفت خود با کمال خوش و صدای و گلشن شستاید. و از موی سر و گواهی شان بجل و گل
 ساخت. و از جوش لطافت لسانی و چرب بیانی کرده ساقین را بنواخت و فرمود
 که ای حاضرین تقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر روشن شمع از انوار ایزدی است
 و چراغ راه نامی اسرار آفریدگار عالم است او یار الله ازین نور با خالق اکبر هرگز نشدند
 و زاهدان درین شکیب سعادتی با آفریدگار جهان در کشود عقد اسرار نهانی انبار گشتند
 و بدیدند در خشنودگی حضرت ماه و خورشید را کبر بر اوج معراج رسیدند و موسی بر کوه طور درین
 ضیائی عالم افروز و لو اس پیغمبری برانرا خند. در حقیقت چشمه ماه از دریای فردوس اجرا
 یافته. و از نور شمع بهشت برین خایه فیض را منور در روش ساخته. و شعله خورشید با نیک
 از جنم جهان سوز میزند. و از شمع گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ بگذرد
 میزند. از نور قمر اشعه مهر ایزدی هویدا است و از طهر مهرشان قمر آتشی پیدا است قمر تاره
 سوزان است از تنور بادیه و تجلی خورشید پرستان و مس ستایان نمودند ساعقه است
 از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و خلعت نشین نغمه آفرین و تحسین سراییدند
 و صدای سبحان الله و بزرگ الله بر تار تقریر بلند گردانیدند چون خبر این واقعه گوش
 سعادت بنوش حضرت عقاب رسید و تیر بوم شوم را از ابتدا تا انتها بیع خوش گمانی بشنید
 سخت برآشفته و نویسنده را از گفتار چهار و شمار یاد فرمود. و همه چزند و پرند را نزد خود
 خواند. و تلبه شکایت در زمین تحریر بوم نحوس نیکو راند. و بر طره کوبیده مانند سپید گویان مانده
 بایستاد و داد تقریر برین منوال داد و داغ تحریر دشمن را از دامن قلوب یاران پاک نهاد
 از آب نصاحت و بلاغت بدینگونه بهشت. و لای آبدار اندرز و نصاح در رشته بیان به
 این هیچ بسفت. که ای حاضران انجمن دایمی باشندگان دشت و گلشن دایمی سیاحان
 کوه و هامون دایمی بنشینندگان رنگ زمانه بود طمون نیکو میدانند که بوم شوم به سبب کور علی
 سیاه درونی در کتاب خود نغمه و نوحاش و ساز ناموزون سرایید و خامه و قمر طاس سا
 خون ناحق گردانید. و بدلائل و ریگه و بر این باطله می طراز کرد که ماه از چشمه فیض عام خورشید
 جهان تاب استیلا نور نمی کند او تابش و در خشنودگی در ذات خود دارد و خود را شنشاد شب

نیاست که میدانند به لاک و الله و حجت صادق و روشن در دنان پاک کیش و خرد و پند و دان
 سعادت اندیش پیدا است و از ماهی تا امواج ماه بر همه که دیده بود است که قمر چو که ایام سیاه آقا
 و سپرده تیره شب از سر کار خورشید ریزه خوار افروز است و جلوه کواکب و انجم کی اندر یوزه گران
 ماند که اگر کم تو خوش آثار است - آفریدگار عالم روز را که سر بر پیش تو میر مهر است
 بظلمت و جلوه انوار معاشیاد و فرموده و در روشن تاج سروری و روزی آفرینی بر فرق او
 نهاده و معاش موجب زندگی و بقای حیات هلی ذی روح و روان است و از سر مایه خورش
 معموری جهان و جهانیان است - از لوله روشنی تیغ مهر و دانه دزدی باز ماند و مردم آزار
 دست تو می و ستم از خوف شمشیر خورشید بر ظلم و ان و ملو و ان دراز کند از فیض تابش مهر
 در چرخ سنگ محل آتش رنگ پیانی گیرد و در اوراق گل دریا چین روان رنگارنگ از جناب
 آفتاب شمع جلوه افروزی بر افروزد - و از جوش عنایت و مطلق سلطان روز و زمرست
 و کوکان رویدگی از شک خاک سر بر آرد و بجله سبز بصارت افزا در بر کند و باز ازین سبز
 لباس برآمده صورت پنجه و بر نای و خوشه آوری پذیرد و در سنگ نازا سیر و سیر بر پایه سازد
 و در سینه تاک سبز صبا لاله رنگ خزن فرساست آفرین بخش - و از جوش نشاط و گرمی
 انبساط غنچه خاطر محزون را از نسیم نسیم بشکافد و سموری و آبادی دین بازار کون و فساد از نور
 آفتاب است و جلوه کواکب و ماه خورشید چمن دزل را بر باس خورشید جانشاب است - و جلوه ایوان
 و آیین گویان بوم شوم تا توان بین کور باطن و معدوم البصر اند - از فرط ناتوان بینی و مزه
 کور خردی خود کیفیت استنباط نور که صریح عکس آفتاب عالم افروز است ویدن نمی تواند
 و بر تابش و بر تو او از آشوب چشمی و بیار نظری دیده نمی کشانند - ای سامعین تا کیلین نیکو
 بدانید که ماه سیکه از در یوزه گران خورشید فروغ بخش عالم است و دست استنباط ضیاء
 و که ای او داما دراز - و جلوه گفتار بوم لغوی بی پایه - و کیسه آسودگی و پیوندگی از بضاعت نور
 خدای و بی مایه است - طالب علم گفت که چون کور دانش سیاه خرد بوم نظر معدوم البصر می
 که ماه از پر تو مهر جهان افروز استنباط نور چگونه میکند به همین پنج پوچها عاقلان خفته و غر
 کور اندیشه سیاه او را که تبا بهین نمی شناسد که انوار درسته العلیم چه نوع اند و چنان

شعاع جهان تابش بر صفی گیتی شیوع می یابد و چه طور ضیاء شمس بخش ایمان قلوب خلیه پرستان
 روشن و روشن رومی درخشاندامی مخاطب نادان تو که من از باب اجته است از گوش بهوش
 باید شنید و از دیده دریافت عرش سیر باید دید که خواندگی دیگر مدارس و مکتب صرف بر آ
 ابرای کار سرکار و کشیدن بار احکام حکام و الاعتبار است - و تعلیم یافته مدارس دیگر غری است
 با گوش و نرگد است همیشه بر دوازدهم پشت جدای دش سر با نخوت آتما غرور کیش نکبت آگین
 ز دولت اندیش کتب چند ضروری و لایبی خواندن می دانند - و خود را بر عزم استسکابانکه
 اعلام پیدا کنند - و مثال اینها همچو فیل مرغ است اگر بار پشتش نهند بیگویند که من مرغ ام بار نمی کشم
 و اگر خواهند که کبابش بر سیخ آهنی کشند بفریاد آید که من نیل ام از کباب ساختن مارا
 معذور باید داشت - و یکی از لوازم زمان باید پنداشت کسی ازین تعلیم یافگان حاصل
 اخلاق زیب گردن نگزیده و راه شاکل نیکو نه پیچوده و بوی از گل حسن کرداری نه نشیده
 و جلوه شاهد جمال صفای طینت و شستگی طبیعت از دیده و هم و قیاس هم ندیده و داستان
 اولو العزمی و بلند هوکلی از صبح بهوش نشینده و کسوت دور اندیشی و علم و حتی گاهی پیوسته
 دارند گانند مردم صورت و پرنده گانند و خوش سیرت از خراج انسانیت بر اوج سن اخلاق
 نه پرنده و نه دوسه شرافت و مساوت و در پواسه لطافت نگشایند و طالب علمان
 در رسته العلوم در آموختن بر نهادهای و خواندن بر بست آسمانی از خوش ملی و خوش
 باطنی و جذب و رونی جنبش طبعی پیوسته معروف اند و در عشق تحصیل بلامی علم تکوین
 و فنون مسکونه قیاس سابدل مشغوف و رین مدرسه عام تعلیم لیاقت و شایستگی و نیکو خلقی می یابند
 و عام قومی بهر روی و جنب هم نوعی را که شیوه و خشواران پاک و طریقه نغمه ان تقدس ادراک
 است محبوب دارند - و هر علمی و فنی که میخوانند که حقه می خوانند - و بر جمله غوامض و رموز
 پنهانی آن علم آگهی گاهی بر ند و موکام هر علم و کلامی هر فن باشند - و اندازق هر گونه علوم
 و فنون چاشنی یابند - کیسه ازین پرده بیدار و دعا به و زاهد و شیخ وقت است و اگر
 بهر بار شامی گام فرساید ستوده قائم ارکان سلطنت است و اگر خامه دست گیر و گداز
 آید از خوش رنگ صفاین و پشپ آفرین جواز صدق میسند بر آورده آویزه گوش علماء حکما

سازد و در این قریطاس یکگون را از جواهر نر و اهر اندر و فصلی رشک معدن و خزان
 فرماید و اگر بر زمین اسب جلوه افروز بود و شوار نیز دگاه بسالت و شجاعت شود و مانند هر
 خونین جنگال و مار از دشمن بر آرد و طالب علمان مدرسه العلوم در اینجا کار وینمی و دینوی
 به طوفانی دارند و در آرایش بزم حسن خلق و درستی انجمن مهمات صوری و دینوی خوش فم و روشن
 ادراک هستند اینها اگر بساط تجارت در بازار ایجاد و کمون بگسترند متاع بنجیدگی و بضاعت
 شایستگی رایج و شرافرا بید و قماش بهبودگی و آسودگی هر گونه انسانیت و حسن طبیعت فرمایند
 و سطح دنیا را از رهنمایی روشن شمع علم جغرافیه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و همواره
 دور اندیشی و بلندنگالی بر بساط دانش و فراگیری بازند و در اندک خوش وادانی توجه نکازند
 که این متاع سزاوار فلان و یار است این را به فلان راه ناه و شوار گزرا باید رسانید و فلان
 اجناس آنجا را در همان سرزمین شرف گزیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه از هر دریا
 گوهر شودی برآرند و از هر دکان جنس آسودگی بدست فرامی آرند این همه خوبها تعلیم و تربیت
 مدرسه است اگر کسی ازین گروه گرامی شکوه عنان غیرمت در دیار عرب کشد در زبان عربی و
 تحریر عربی گره اندر رشته مقصود یا سخن علمی لیاقت بکشد و چون در جزایر فرنگستان بواسطه سخت
 برافراز دلبسان انگشتی جواهر نر و اهر فصاحت و بلاغت فرماید و چراغ درخشان بزم غزت
 و مباحثات شود اگر در میدان فارس اشهب غم را به دو اندکی از نصیحت آن دیار شمرده آید بهر حال
 طلبه این تعلیم گاه در هر جا و هر دیار همچو باشندگان آنجا مرفه الحال و فارغ البال اند و دیگران
 به سبب کور علمی و عدم لیاقت خود بیکایک گام فرسایند در نکبت و نکال باشند تا اینجا طالب علم
 مدرسه العلوم ساز تقریر و پذیر بخواخت و رده سامعین را از قند گفتگو شیرین کام ساخت سائل
 محبوب و خجل همچو خرابا بگل بوده براه خود گرفت در چنگ مدرسه تعلیم کردار ستوده باید نه گفتار
 پیوده و حسن حصین مذہب و شرب را هر گونه استحکام باید داد و دیوار او را در سیلاب حوادث
 روزگار بی پشته نه باید گذاشت تعلیم معصومان و کودکان همان خوشتر است که بکار داین آید و راه
 کمون فرماید

حکایت دانشمندی را پرسیدند که بعضی حاج داران آفاق گیر در ملک مقبوضه خود گلشن

علم و فضل همین اخلاق و هنر و گهستان هر نوع حرفه و فنون و گلزار پیمار تندیب و ایجا و دو تملکون را از این گنج
 جمد و کوشش و بر شحات سحاب دانش و شش سر سبز و زبان دارند و چراغ ترقی علوم و فنون و شمع
 افروخته فنون و فنون در ایوان سلطنت عام بیضر و زنده ذی علم و اهل هنر و موجودات شای غریبه
 و تنوع چیزهای عجیبه را از خلعت قدر شناسی و کلاه آبر و انفرادی بنوازند و مردک دیده که اعزاز
 و مقامات پندارند و بعضی داوران سر نشین هستند که عام تعلیم علمی و تحصیل فنون لیاقت بخش را
 موجب زوال اقبال و باعث نزول او بار و بکشت پنداشتند و رواج دادن نمی توانستند و در
 گره کوفه خواص و مقربان درگاه خود محدود دارند و کثرت علما و افزونی حکامی دیگر اقوام را کساد
 بانار مملکت خویش انگازند و عام رعایا را اجازه اندک تحصیل که چون سفیدی برایش و لغز زنی و اند
 و از دریا قطره و از قتل ریگ ذره باشند میدهند ازین هنر و ورده بادشاهان ذی جاه بر راستی
 و درستی کیست و آسودگی و بهبودی علم رعایا در حصیت دانشمند روشن دل فرموده که آنانکه اجناس
 عام علم و فضل را شائع میکنند و نخل جیل و کوه علمی را قلع و قمع می سازند او شان در حقیقت خار از
 سطح عالم می پروازند و گلزار و باغ افروز روح پرور می کارند و در تیغ ذات شان آفریده گار عالم
 جوهر شرافت و نجابت و لطف لطافت و سوادت نهاده و ابواب هوشمندی و فیروزی برود کشته
 و او در علم دوست ریاض سلطنت و گلزار اہبت را شحات سحاب علم و هنر عام تعلیم نصارت جاوید و شای
 و انجی می خواهد و از رنگارنگ ریاحین و گوناگون شکوفه گل معموری بی زوال تازگی می بخش و بگوید
 عامیان چشم جانان را از کل الجواہر تندیب و حسن تادیب بینائی اخلاق می نماید و چار
 خیرگی در مدح شمع چشمی و بخار بی حیائی دور می سازد از همین روشنی و دور بینی سارتان زین
 از راه بلندی برگزیده در گلشن آباد حزنه و پیشه چراغ معیشت برافروزند و از شغل تجارت
 و زراعت سرانجام عیش و عشرت اندوزند و سرکشگان دشت تاریکی را بر بنهای علم و فضل شادمان
 سراپا نور تندیب و شالینگی می آرد و از خاک دلت و فروتنی برداشته برسد عزت و شوکت
 می نشاند و گرداد بار و بکشت از بهر اقبال می شوید و آفتاب دار از تابش حسن خلقی و سخاوت
 درونی در بنم مرئی و فراخوصلگی می درخشاند و خاریخاوت و شقاوت بکرت عام تعلیم از کشت
 قلوب جهانیان برکنده شود و چمن خوش فضای بچیہ رفیع در نماوندگان این ذی شکفته و خندان

گردود آنکه دولت تعلیم عام را بچو نور و صراحت نمیکند و بهر تحصیل فنون متلوده را بر اسرار گلچینستان
 جهان و جهانیان نمی پسند و خلیل الطبع رذیل الوضع است از ذرات طبیعی و رذالت
 فطری می اندیش که بسا اگر و زیر کان و دانشندان و بر لبست خرابان و بر نهاد و انان فراهم
 آمده براه دانشمندی و روشن و روشنی ز نام ملک داری از دست تملک مایه پاید و بد لاکل مینه و
 بر این ساطعه و حج قاطعه زبان نطق را لال ساز و اینچنین شوریده توهمات و تیره تفکرات از
 ورم سگالی و خام خیالی است متع شیرین عام تعلیم که بزبان داور وقت باشد جاری گردان
 کشت را این صیروری را سیراج ریان نمودن است و سر نایه اولو العزمی و بلند اقبالی اند و حقن
 شمع عام تعلیم را از بنم حکمت برداشتن دیده و دانسته طلیسان ظلمت و پیره تاریکی بر و
 اقبال شاهی انداختن است و از چشم بندگان نور مینای فضیلت تهذیب و حسن انسانیت
 ربودن و ریشل کوری و بی بصری و دید که باند سگالی و فراج و صنگی عام رعایا سودن نظم
 و نسق جهان داری و فرمان روائی از روشنی عام تعلیم و ملوک تیغ سیاست و عام مشغله تجارت
 و زراعت و امنیت و آسودگی رعایا و ستودگی جمله بر ایا و خلقت است پاسبان هوا خواه
 مملکت و حکومت قراهی و اجماع گروه دانش گرایان و عام خرد پشرومان است سلطنتی که از این
 رده آسمانی پایه ها سایه خالی است و انا پایی بوس او بکت ربه اقبالی است عام تعلیم همچو بر در
 می گذار است که از در بیدش همه برگ و بار لباس شادابی و سیرابی پوشد و جمیع نقیبندگان نباتات
 و اشکافان کائنات از ترشح باران آب بی منت نوشد و یوار گلی و رنگ آمیز و الوان متغف
 کنند و یوسیده هرگز نخواهد که حجاب آب ببار و در دانه بجز حجت از روی فراخ و وسیع گردد و او
 صیره رای شیر حشیم ند پسندد که از که تاسه عالم با عمل بود و جوی عام تعلیم و شست خشک و کوره
 گرم و نیار مانده صفیر یافض نعیم خطر و سیر سازه و پانیدی سلطنت و عام تهذیب و ترتیب است
 و در فراوانی علم و بهر مملکت را استوکار و انجی و فر فرغ مداومت است جهاندار دانش شیره خورنده
 و نیک که از چهار دیو به سیاست صحن سلطنت و اهدت را از خاشاک فراق و دور و بی پاک
 دارد و خار بهالت و زوالت را در خیابان جهان داری افتادن نداده و تیغ فراز و ری را در پروه
 رنگ نگذار و دوبار ان عدالت و گرم را بر زراعت نصارت بخش تالیف القلوب جهانیان در کما

ببار و درده خلق الله را مانند توائی جهانی و روح کابل ملک خود انکار و همه خدگان ایزدی
مختلف المشارب را امانت الهی و دولت پروردگار عالم پیدا داشته برمسند مساوات نشانی از
لمنه خنجر عدل و اسنان ظلمت ظلم و اعتساف و سوت نذیر و دوخار با فکار بد نظمی و بنا و ست
سیاه کرداری نذرین فرخی و فراخ نجفی بالیدگی بگیر و چراغ ایوان جهان داری زراعت و تجارت
و علم و هنر است و آرایش آواز قماش رنگارنگ و اجناس گوناگون هر دو بار و کشور است

تعلیم

عام تعلیم است باغ جان فزا	خاص تعلیم است داغ جان فزا
عام تعلیم است ابرر رحمت	خاص تعلیم است برق رحمت
عام تعلیم است دریاس کرم	خاص تعلیم است درد پزاکم
عام تعلیم است گنج معرفت	خاص تعلیم است مار معصیت
عام تعلیم است پیر زهنسا	خاص تعلیم است تیر جان با

بر دشمنان پسندان باز یک بین هویدا است که در سلطنتی که رواج عام تعلیم پیش می‌رود
و اندک تحسین یک چراغ اتقایش از باد تند انقلاب و بی علمی عام بر ایا حاشوش شود
و یاغ و جاسای فرسندی و جاه پشروی از دست ساقی خوش طبعیت چنگ طالع نرواقه اسیا
کج کلان و ارک واران به سبب وزیدن خاص تعلیم ز نام ملک داری از دست ملک
فرود گشته ناز از رنگ آراکی به طرقت العین بر خاک گردانی که آسا غلطیدند عام تعلیم
موانست را بالیدگی و خار میانست را فرسودگی و بد و جمال طرقت و جاست را در پیش روی
ساعت را تایی کی بخشد

حکایت از دانش پشروی برسدند که بهین زندگی طلبه در سکونت مدرسه متفکر که امیر
است و انشراح خاطر و ابتسام ریاضین طبع نازک شان به اجتناب از کلامی مباهله و طوط است و
بجو الهی طوطی مقال ابدین شیرین ادای مترنم ساخت و عروس مع ساجین را بنیاد تقریر
بی بهادین نج مزین فرمود که آیام طالب علمی و آگاهان تحصیل فضل و هنر یک اگرانی و
ایزدی و مستوره انضال و اگر ام آسمانی است این هنگام را از نهضت آلیسه و بهر از نشانه

بهشتیان پاک شربت شمعون و این دبستان و آموزگده را بهما چمنستان خوش اقبال و مایون
 و شکفتن چمنستان است چنانکه باهمی طلبه باهمی عزمان و بهمنان جلوه خرمی هرگز
 رنگ و بوی دیگر است پیش نظر می آرد و از طبایع و شتاکل و عرات فطرت و خصال چهره زیبا
 رنگارنگ کرده و منظر دل پسند از زبان و خیالات و افهام هر لحظه مری میشود و پیوسته دیدن
 اوج پر واز هر مرغ اندیشه عرش گراوشیدن و لا ویزیت و تکرار علمی روز افزون دانش افزا
 غبار نادانی و جل بشری را از سطح سینه می رباید و شمع خرمی تحقیقات و معلومات کونی و الهی
 در کوشک سینه می افروز و صحت باهمی طلبه نشسته خوش دل و فراخ چشکی است که هر دم
 اوج دید مینای لطف و کلام تازه آب گل رنگ تقریر در سبکین گوش انداز نویوش می ریزد و چشمتی
 و پدری سرور بی خمار است که متواتر از ریاض سینه کی کینه می خیزد این مبارک وقت آنست که
 ۱. و شادان همه دان کمر بسته هر دم برای تعلیم خادما و حاکم و محافظان فرشته طینت و انما سو
 جمال گردد و شتاکل همه بیک نافر و خشنین سعادت آگین در یک حلقه موجود دست و هموم نامرادی
 و هوای مخالف ازین گشتن جاوید بهار منفق و دست سحاب لطافت بزرگان و خدا رسیدگان
 پیای در باریدن و دوخته تعطیلات معلمان ارسطو خیال هر دم بیالیدن است این وقتی است
 نمونه از فردوس برین سر اسر فرخندگی و فیوضی آگین نه تراق قران را دران راه نیلوم شوم
 سود فکری و تبا اندیشگی را بر آرد و سنگاه خس و خاشاک اندوه و غم درونی را گلبانان
 پاک درون از چاروب حسن تدبیری و بلند سگالی از دور می ربانید و از هر جانب غرق
 و گشا همچو دیده صائب نظران برای رسیدن هوا و انشراح بخش شگفتگی افزا باشد انگیز
 الطاف است آمو و بر روی دلهما همی کشانید خشنین مسرت که طالب علم را در درسه است
 حرفه الحال و فارغ البال و از بار افکار سینه خراش و نیوی سبکدوش بودن است
 اینچنین گرانی مایه گردن مریان و پرورش کنندگان است خاطر که دکان ازین اوبانجام
 نافر جام پاک تر از رخسار خوبان و خوش رویانست و دومی فرحت و انبساط یا بودن جلالت
 و درستی و آراستگی فمید و عبور بر خواص علیه و دانستن روبرو حکمیه به اعانت و رهنمای معلمان
 حاضر باش در همه آوان است سومی خرمی و بشاشت تند رستی جسمانی و صلاحیت روحانی است

که از دودایی و اید و خوض کامل پزیشان عیسی نفس حاصل است این امر آشکار است که از حصول
 دولت محبت بجز عقل مشر و قوای حسیه هیچ سالم باشند و ظاهر فم و ادراک انسان اوج گرامی هوا
 لطافت و لطافت حسن اخلاق و تهذیب و لایزال نشوند چنانچه خوشنودی و روانی که اعیان مانع تحصیل
 علم و هنر یعنی اجتناب و زریدن از مجالست و معاشرت مردم پلید طبعان کثیف وضع و جابل و
 کابل و دنی خود مختار بودن از رده باز آریان یاوه سراسی بی آبرو است قریب به جلا سیاه کردار
 سنگ راه پایی حصول مقاصد و آرب است و صفت باز دارنده بلنه پردازی اوج تهذیب
 و شایستگی حسن مطالب است و محبت بی میزان کوه طینت بحق طلبه نیز بر سر قمار است و نفی که
 در مجالست و موانست ایشان بگذرد همه زیان وقت و باطل است چنانچه سراسر این انبساط و مشورت
 ولی طلبه را بهر دو وجه نودیدم بنداشتن و سر یاض نوکاشتن انگاشتن است بهنجیکه طینت
 نو نهاده را از لطمه سر برادر گرام و باد تند و سرف و توال و سیلاب نگاه می دارند همین سان طبع طلبه
 حسب مقتضای وقت و موافق موسم و آوان فرسندی بشیدن است و از آبیاری تدبیر
 مستحسنه طبایع مختلفه و اوضاع بقایفه را سرشیر و زیان داشتند و حسب رجحان طبیعت موافق
 قوت آفنده و برداشت فم و ذهن و خواشش استعدادهای تعلیم دادن است و خلاف طبع
 طلبه تعلیم فرمودن اسب را از دو بار فتن آموختن است و ضد کلب خوش آواز را بهر سیاه
 گریه خوین چنگال نهادن و نیز باید دانست که انشراح خاطر تعلیمان در مجالست و معاشرت
 معلمان کامل العیار و مانهر فنون می باشد که اواز کمال علمی و استعداد و کماتر و حوز و دقیق طبع
 حکیمه را به تقریر شایسته و طنز بایسته و هنر نشین می سازد و از گرافش دل پسند و گفتار
 سمع گیرین معانی بلند و ابرو و مذکر که ثبت همی فرماید و نیز خوشی طلبه پیوسته از محبت کتاب است
 که انیس بیرنج و عربخانه و مجلس خاموش نیز از بیان و نامح در و مند شیون مقال و در
 راه راست و گره کشای هر شکل رقیق خلق را بشندل منزله از گینه و حد و شقیق مساوت است
 لطف فرمای بی حد در خلوت و جلوت دارند و از روح مصنفان سافا و شایسته و از
 جوینده در میدان مطالعه کتاب اشوب برقی طبع را بجهانند و صید علوی معانی از قیامک
 خوض و تهنق فکر دانه ایشه آسمان سیر بدست آرند و صیاد زمین را بفرمایند که دام باز بکشد و

در مختار پسندی پنجمی که بر آن طایفه از عرش پر دانه مضامین عالییه بقبض عافیه در آیند و از
تیر اندیشه عرفان و قایق حکمیه را بشکار سازند و از قلم سطر کتب و صدق حروف گوهر با س
بی با س آفتاب تاب معانی و خوش بیانی بر امن ادراک و فهم فراهم کنند و در بار نشاط و انبساط
و کان نام آوری و جوهر نائی بکشایند و از تماشای شان جوهر بیان کامل اعیان رسیده مشک
منالی دوست با هنر جوهر پسندی خود به کمال غواصی طبع بنمایند و گویند ظلمت زردا س
ضیاء افزا س محنت و مشقت را بر آسمان زندگی بدرخشانند و در ایام طالب علمی دولت وقت
را را ایگان از دست نباید داد و کالای شیش بهای ایوان آبر و را در راه حرامیان امور
و لعب تشابه نهاد این وقت گرامی جوهر کیسه زندگی است او را حفظ از خواهشات لذت
بسی باید داشت و به نفس متاع گران و سر بایه بیکران باید انکاشت وقت را باد بهارین
و آب جاری و شیرین پنداشته رفتار دم را نعمت عظمی ادا اند و صحبت با همی همد رسان را هوا
گلزار زندگی شگفتگی افزا امتانت و فطانت بخش شناسد هنگام طالب علمی و هم در مدینه
مانند بهار گل و ریاحین در گلزار است و این ایام تشاشت انجام گلشن بی خار است و این
جهالت و مصاحبت ابریت رحمت بار که از هر قطره او هزاران هزار جنستان مسرت
آلین همی شگفته و از هر ترشح او گوناگون بوستان فرحت بخش همی خند و پیداست که احو
کل خلاف موسم نه شگفته و نمخلی در غیر زمان بار نه آرد و سیکه هنگام اقامت در سر را نعمت از
نه شمر و در هزاران هزار افسوس و محرت پیهات کنان بمیرد و چون این وقت خواندگی و
گذشت ساز آرام و آسایش بر سنگ ناکامی به شکست اعلی خوشی و اعظم اشراح طبع طلبیه در دست
مهر و دشتن جمیع نیروی و باغی و قوای جسمانی را محصول امور پسندیده و سجد دست و پا
بودن اعضایی بدنی در سر اهی اسباب معیشت و میان نمودن سامان سعادت و فضیلت
حمیده و گزیده است از هر نیرو کار متوده بگیرد و سنگریزه پیوده گردی له پسندی از خاک لذت
و غفلت نه چنید از با صر خدمت کتاب بینی و از حسن دزد کار و قایق نمهی بسته و حافظ را
پیدار دارد که جمله غنای حلیه و رموز حکمیه را اعیان زنگ دارد و تمیز را آگاه سازد که در مطالب
مطلوب و معادق گوهر شناسایی از دست تیر و شایستگی فرد نه اندازد و نیز نفس آگاه را در خانه

فرمان عقل و ورین داشتن و لایب گری او را دشمن محسوبند دشمن است درین امر سخن دیگر هم
 نشنیده ای و گویش بر پیلایش مادی است آفتی عقول عشره طلبه را بکار گرفته و شغل ستوده داشتن
 اینها ایشان نیست چرا که دوخته تنهای ایشان نود میدود از خلوت آفرینش تازه سر بر آوردند
 این نو نهالان نازک اندام فرق در شیر و سیر و محبت و خفت و صداقت و صداقت به سبب
 ناخوشی کاری و بمقتضای سن نیکو ندانند و جنبش هر دو خیر و بی جسمانی بدست قدرت خود
 ندارند جوش کودکی و خردش جسمی پیوسته شمشیر بلایع را در میدان جودت و نمودن نری می آید
 و اکثر اوقات در قعر تیره و تاریک توهمات خاطر شکن می اندازد و به این نظر پر ضرر است که شکیمی
 و نشنیده و عالمی و خرد را بر چند اندازه عادات و فعلات و شمایک طلبه را بهینان قیاس خود بسنجد و ظنه
 دروش فراخ رحمان اندرونی و فطری را بیازماید که بکدام جانب پهلویزند اگر چه هر سعادت
 بر تیغ طبع از عقیقات اینروی و جلی است و میدان بر شایستگی و تهذیب از نیک و بی است
 او را نعمت عظمی و رحمت کبری پنداشته هر یک دیده مباحات جاد و بد و هر گونه تعلیم علوم
 دینی و دنیوی فرماید و چون جوهر فطری و گوهر طبیعی طبعش از تابش نور گزیدگی و پسند بدگی عاری
 و کشف رذالت جوش همی بران طاری است او را دانه از بهر حفاظت و حجبین
 نگه دانی دارد و عادات ناستوده را خیر منبر کشت خوار پنداشته کمال بر غضب و خفت گیرگاری
 و حر است بهنجی گمارد که دلش نه پندارد که من در سلاسل پاسبانی و حفاظت ام و در رسن
 نگه داشت زردانه و اسیرانه مقید هستم چونکه دائمی باز پرس و دار و گیر هر لحظه صیبا
 ولی انشراح را بکدر سر که آگین می سازد و شمیم دل کشار آبیم محض و طلال مبدل میگرداند و نهال را
 است که حافظان مدرسه نوازیم بهتر از نسیم انبساط و ابتسام عین خوش شمیم نشاط به تقدیم رسانند
 تا که نیکو معاونت و استمداد و پرورش و شادابی ریاض غری طلبه دست دهد و از بار آرزو
 در چنستان دیده شامشانیان بچند و

حکایت دوداشتنه با هم در بحث افتادند و آتش گفتگو و رویت که بار بار بر آفر و خفتگی می گفت
 که در حکومت دولت و مال و متاع طاقت بسیار است و دیگری بیان میکرد که در رفتار زان و
 انقلاب روزگار و رونق و بی شمار است کسی که ریاض خوش بهار فرصت بخش و کنشای دولت

و حکومت شاداب وریان دارد و آدمها از انهار خوش ذایقه زندگی کام و دمان شیرین
 پند و هر چه در دلش آید میپاسازد و جانی که خواهد خیمه تسلط و بلند و صعلکی برپا کند و ولایت و حکمت
 طاهر عیش را جناح تیز پرواز است و برای صید معاشرت و راحت و آرام تیز گریه شهرها است
 و و لکنند هر ویرانه را گلزار و هم گلزار را رشک فردوس نماید و از گنبد زر که خواستگار او بهر گزینی
 و جمله طبقات زمینی و آسمانی اند قلوب عوام را بر بخیر فرمان خود بکشد و آستانه درگاه عده گاه
 خلق الله قرار دهد که لاجل اندر شسته حاجات به ناخن زر کشوده گرد و کوه تفکر در دوزخ بگذرد
 درست مغربی کافیه و کندیده شود و زرد حکومت کعبه آرزو سه جهان و جهانیانست قبله ثنائی من
 و انسان است اهل زر حلال مشکلات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات است و در کف
 جود و اگر کفش کلید خرمی بهبودی و آسودگی کل کائنات است که نشان او بلند و شان او ارفع
 و از همه آفتاب خوابشات بر آسمان آرد و درخشان بر اقبال یاقینی بر فلک حکم و بر حمان خاطر
 نوز افشان است مال و زر گشتی بے طوفان دریاے حیات است قول در اے اهل دول را
 در هر دل پایه بلند و منزلت و ثبات است ز رافرا فرما و آئی هر دیار دانا سے مردمان است
 و تملیح حکمش همه زمین و زمان و کش از هر سو سیر و دشمنش از خوف تیغ شهادت زیر دیده
 از باب دنیا و حشم و دولت پسندان دانا جانب او نگران و سر عقیدت و جبین ارادت
 طبقات انام و ناصیه آفتاب تاب گرده خاص و عوام بر فاشیه حکمش همچو کمان خمیده
 و سامان است قوین ثانی چون این گفتگو شنید از جوش غضب مثل برق خاطف از هم پیچید
 و سر از جیب تفکر بر آورده مانند تیز بر تیز چنگال پیچید و عصبانیه جواب سوال حریف را
 در ایام بیان بدینگونه انداخت و علم تقدیر در میدان گفتگو بدین پنج افراخت که اے
 دشمن و دشمن فریبناک و اے لای عقل فهم تنگ اینمه که گفتی و بهیهوده سرائی و مانع ساهین
 خوردهی سراپا لغو و دور از حسن ادراک است و این جمله سگانه و حوحو تو خاطمه نیکن
 و ناپاک است اکنون از گوشش وانش نویش بشنو که زمانه از اجرام فلکی و اجسام اضی
 مرکب است و ماده اجرام فلکی بر و غالب و بیشتر و آمیزش جسم کثیفه ارضی در و کمتر
 در اجرام فلکی صانع حقیقی نیرو سے فاعلیت نهاده و در اجسام ارضی بسبب اسفلت او

ماده اتصال تعبیه فرموده تشریحی که فعل فاعل نه پذیرد و از دیگر اشیا اثر نگیرد منفعل است
 بر که اثر فعل خود برشی دیگر رساند و او را متاثر سازد و فاعل است و فاعل بهر وقت و همه احوال
 ذمی طاقت و پر زور از مفعول باشد و منفعل را ساطع اثر فاعل خود است زمانه را آفریدگار عالم
 تاج مکتل فاعلیت بخشیده و عروس دولت و شمت را زیور خوشنایاب فاعلیت بخشیده
 و رفعم و انشمنه گنجی که مفعول بر فاعل خود غالب آید و از اثر فرمانفرما را متاثر نماید و وجود
 دولت و حکومت بهسان ابراست که از یک جنبش با دایم پیاشد و به طریقه العین باره باره
 و نابود گردد و سایه است از آبا بای علوی بهر سمتیکه آبا بای علوی نشان یعنی تارکان حرکت میکنند
 سایه نشان هم همراه او شان است ظل میوسته تابع اصل خود است چنانکه اصلش می رود
 سایه نیز عقبش می دود و کسیکه دولت و حکومت را ذمی طاقت و پر زور گوید گویا از دیگران
 روغن همی کشد و در راه پیر آب و خطاب اشنب و انیدن و در چوبستان تنگ و دشوار گزار
 ارا به رساندن می خواهد و از منسل شیرین فم و ادراک لب تر نگرد و از منسل دانش و پیش
 شمر فراخ و صلی و دور بینی و بلند سگالی نخورده باید دانست که مال و دولت را ثبات نیست
 و هر چیز که محصور میان دو فناست و احویات نیست خلعت و نمند لباس بر بدن است
 و همچو خامه بدست قلم زن لباس چون بوسیده و غبار آلوده شود تبدیل کنند و خامه چون فرسوده شود
 قط بزمند و اسباب فرا بی دولت اگر مجتمع شوند فقیر قلیله و به طریقه العین امیر شایسته خو
 گرد و وقتیکه آن اسباب اندیان بر خیزد و معدوم گردد و امیر نادار در چشم زدن گدای کالشیس
 و منطلس در یوزه گر شود ازینجا است که دولت و حکومت را ذمی طاقت و پر زور و شمر دن خاک است
 و غبار زانمی و دیده خرد جهان بین پست و بلند شناس انداختن است و سدا المبحی با کونایه بی
 دانایان سگالی بر سر نهادن است نه دیده ایم که جا به بندی از نیروی دولت و حکومت کرد می
 گردش آسمانی و حادثات زمانی را با نداشته باشد در فتنه پر کار زمانه را از دست زورمند دست
 و حکومت بخت کرده باشد چندی است که چون در هوا القطن آید و امراض مملکه انتشار یابد و
 گروه ذی حیات را بیا سارساند و همه جانداران را بگوهر گشتانند همانا اهل زیر بجز منفصل
 و اثر پذیر شدن هیچ نتواند کرد و مثل گدای در یوزه گر گوهر جان از کیسته هستی فروریزد

و غیر از آه و زاری و ناله از تنگدستی و آتش خیزی نه خیزد و طوفان عرصه و سیلاب عثمان را هیچ زردار
 به زور زرد و حکومت از راه بر نه گرداند و هیچ شمشیر امیدان مول ختمی آرزو را خلافت رفتار
 زمانه پویانیدن و جهانیدن نتواند آرد مگر آنکه دولت و حکومت از اجسام سفلی لباس ترکیب
 پوشیده است ازین معنی با اجرام فلکی نزد مقامات و مساوات نواز و دور و درین مقامات
 آسمانی و امورات انجمنی دست استبداد و سیادت نه زند دولت را سیئه از آلات حاجت رسانی
 و اسباب معیشت و گره کشائی باید پنداشت و مرکب خویش منظر برق رفتار منزل رسان و
 خادم فرمان گزین باید انکاشت دولت و بضاعت و حقیقت مرکب بارکش است که احمال الهیالی
 بواسطه جسمانی و لذت نفسانی را تا کاروان سراسر مقصود رساند و در دیار کاروانی و اسلیم
 حسن زندگانی بآرامت و شادمانی برآورنگ خبری نشاند هر که بے سوادری اخیری پالی بضاعتی
 و بے یابی راه پر خوف و خطر ناک هستی را پیاده یا پیماید و از دروان افلاس و قحطی و فقر
 هر گونه یاس و هراس در گوناگون ناکامی و نا فرجامی به انواع تدبیر و گوناگونی اندازد
 و اگر در غم و اطلال و احزان و هموم جان خراش و غموم نمک پاش چهره عروس و روح دروان را
 منتقص و نگردد نماید و منبع گوناگون دل آزاری و فروتنی بکشد و در سنج دید و تعقل چیست و اگر
 نیکو باید کثرت و راه خوش و قایل را از پاس و دربینی و خرمی و بهی باید پیوسته و مستاع و دنیا و
 فروغ حکومت همچو گل شکفته و پیل و چرخ افروخته و در بران است که پند باید و یاد
 پایداری و استحکامش از بس کمزور و چند روزه است سیئه و در هفته عشره از شاخ شادابی
 و از اوج انحصان شکفتگی و بهار افزائی پرموده و انفسرده شده و فریزد و دیگری زانند که
 جنبش با و مخالفت خاموش کرد و برین فروغ و شکفتگی چند لحظه شیفته و فرطیت بودن
 از کوری خرد و بے پروا و بی طاعت فهم و دریافت است دولت مند از زنجیر حکومت پای تیر قفا
 زمانه را به کسے نیج بستن و بازداشتن نتواند و گرهش و دور و آرد از رسن فرمان
 و جمل المتین و بی و جا هست بضاعت باز گرداندن نتواند هر که خلاف رفتار زمانه گامی
 بر راه خود بینی و خویشین انکاری فرساید پاس نازنین خود را از ریزه لباس بدبختی و
 خار صوبت و گوناگونی خون آلود و مجروح سازد و تاج مکرمل دولتمندی را تا مرگ اقبال

فرو کشیده پاره گلیم بوسیده و دلق گفته هزار پیوند گدائی دور پوزه گری بردوش آبرو
 در انداز و کسب سنگ بر راه رفتار زمانه بخمال مسدود کردن گردش او انداز و روزی از ان گنگ
 پایش پیمان به شکو خدا که شکو به او هم کس نه شنود و جاهدند که از گوری خود خلاص طسرد
 وقت رفته به طرفه العین در بحر بدنامی غرق شده و از گلزار فردوس نظر اقبال مندی بر آید
 به شیشه زار نافر جامی بقیه است مخاطب نادان گردش زمانه را خیر از حکم الحاکمین در باطن
 کس باز ندارد و کد امی دولت مند زمانه منیر و فلک ابدست حکومت بگیرد کس را مجال نیست که بپایه دوش او
 بند گرداند و عنان آسب نظر رفتارش را منع سازد و آسای مخاطب ازین خیال خام باز آویخته
 و مانع را از چنین توهمات لایعنی نیکو به پرواز در نه در جگر مجنونان و دیوانگان شمار کرده خواهد شد
 و از طبقه خرد دران بیدار درون دور خواهد شد که دانشمندان این تقریر مسلسل و مدلل معترض
 سکوت را از بنجیر در لطف و ذریعه بر سر نگاری از پنجه سخت بحث و گفتگو محبت پنداشد و بار دستار
 و جبه بر سر برداشته همچو سنگ آتش زیر پا از میدان بحث بگریخت و سلسله تقریر از کار و محبت
 بگسیخت جز دشواری پسندان باریک بین و دانش پژوهان متانت آئین بهرین و هوید است
 که گردش دور و آرتیخ قاطع است که روی دولت مند و مستمندانه شناسد و باوند است که شمع
 بیوه زنی و چراغ شهنشاه را از پندار و هر که پیش آید شطرنج سازد و آتش سوزان تر است
 و از طوفان عیان روان تر زمانه اگر فقیر آزاد را از خاک عدلت و حرمان برداشته بر تخت کامرانی
 و تو نگری نشاند دست قدرت او کس نگیرد و اگر جاهل از او رنگ غلظت بختر فرو کشیده
 در وادی نامرادی مانند باد نوروان بگرداند نفسی پیش او بمال دم زدن ندارد و آذ آخان
 آفرینش تا ایندم بسا نمداران و دولت مند ان و روشن بختان از تیغ انقلاب زمانه بپاک
 شدند و بسا پادشاهان آسمان آستان از طبقه و در و آرد پنهان بگوشه خاک شد و در بهین پنج
 و شش روز که سیزدهم ماه مابین است از روس از حمله دشمن جا قتل نوشید و کسوت
 گل رنگ مرگ ناگمانی پوشید و کت و صولت او پنج کار نه آمد و با گردش خو بخوار زمانه کسی نوع
 مقاومت نه ساخت آگاه دل را با یک خلاص رفتار زمانه گامی نه فرساید و بر ابد که زمانه
 نه پسند و نه رود در چهار موج دریای زمانه همه آفرینش مانند برگ کاه است در کشاکش امواج

تیم است خیمه برگ کاه را چه نبرد است که با باد فان دریا مزاحمت نماید و چراغ را چه تاب است
 که با صحرای تیره بیشتر آتش را در سینه مقابله کند و بخیه هستی هر انسان بدست محرک قضا و قدر است
 بطوریکه خواهد آن سلسله را بگذراند قضا و قدر را به گردش روزگار و روشنایی که داده اند
 و آفتاب را بماند راقضا و قدر نام نهاده اگر چه آفریدگار این دسوسه گاه بزور پنجه قدرت کامله
 خود سلسله کائنات را زیز و زبر گردان می تواند اما عادت او خلالت فطرت کارگردان نیست
 او سبب اهل عیب حقیقی است بینه و یکا و سبب کاری نه فرماید باران بی ابرینار و در توبی هر نشان
 وقوع نیاید کسے ندید که کدامی در تشنه بزر و زر و حکومت باران به بارید گشت آرزو را سرسبز
 گردانید ایزد توانا مالک الملک است هر چه خواهد بکند و هر نقشیکه خواهد بر صفحه تکوین بکشد
 و الحمد اعظم بالصواب والیه المرجع والمآب

حکایت یاد دارم که در هنگام رسیدن سپیده صبح شباب و شگفتن گل عنفوان لطافت
 زمانه صعب و غنود و دامن آسودگی و فلاح از دگر گونی بخت بزرین گ آمد چون از ختم عبرت
 دیدم که آسمان بر سوراخ شد و آستان بر خاست تا چار آتش زیر پا باده گلزمین چنبا نه را
 گزاشتم و اینان سفر بکرستم و پاتا به غربت در پانصدیم از عمر اناث روگردانیده گام فرسای
 یاسون مسافت گردیدم و از شارستان برآمده بچوبستان گرایدم و وقت نصف النهار کبریه
 در ویش پاک درون آفتاب سیما فرشته سیرت قرار دیدم دیدم که در ویش از نزد اهل شاد
 و مخطوط شد و بزرگان ذکر عیانه سازم همان نوازی و مسافر پردی از کمانچه مهر قلی بنواخت و
 به انواع اصناف و الطاف نعمت و محبت و خوش خلقی سرانید براه کرم پرسید که از کجای می آئی
 و کجا میری من آیتی از مصطفی گرویش بخت تا فرجام خود خواندم و داستانی از کتاب پریشانی
 و شومی طالع خویش را ندیدم در ویش آفتاب سیما فرمود که گلزمین دیار خود که اشرف البقاع است
 گذار و تخم سواد و هوس و دوزخ آرزو و مکار چه را که پیش از وقت و پیش از قصصت نرسد و گل ترنا
 خلاف بهار و آوان نمی شکند آنچه که در لوج پیشانی منشئی تهنید ز قلم بزود در هر جا خواهد رسید
 و خیر است که بر وز ازل قسام حقیقی نه نوشته از ان هیچ بهره نخواهد یافت و در برگردیدن با دوست
 و مهابت بگزینیدن است و بیاید آبر و شیشه آرزوم و محبت پرینک لذت زدن است و خاک نذر

و جایی

و خواری بر فرق فرخداداد و ریختن و تیج انسانیت و عبرت از زمین جلال بر آوردن گفتیم ای
 درویش سفر را وسیله ظفر گفته اند و در پرده سفر رنگارنگی سرافق درت ایزد بی همتا نهفته اند
 زه نوروان را روزی تازه و تفریح بے اندازه هر روز دست می دهد و آفرینش صحبت مردمان
 هر سیرت و هر خصلت جداگانه تجربه حاصل می شود و آفرینش خالق بی چون و چنان آفرینش را
 داوراک و مضره دانش و پژوهش می شود گنگی که بیرون از گلشن رفت جاس تنکن بر دشتار
 خوش رویان یافت و شمع جهان افروزی و بهر روزی در انجمن فراست و طمانت بناست بین
 سفر موسی علیه السلام کتبوت پاک کلیم الهی از خلعت خانه فیض الهی پوشید و حضرت وحشور پاک
 از برکت سفر بر اوج هجراج به اعزاز و امتیاز تمام خراسید و یوسف و ارث سلطنت و جهان بینی اگر دید
 و آفتاب متع و بضاعت اندوزی هر کاروان و بازار گران بکرت دشت گردی بر آسمان حصول ابرام
 و درخشید تا لعل بے بهادر گران است کمتر از رنگ است و ناگو هر در شکم صدف است بیخ حرف فرومایه
 و بے رنگ است تا مخر بر دخت است طعمه کرمان و طایران است و تاج و لباس نیام نهفته است
 سر مایه مورچه و رنگ و زیان است چون لعل و گوهر از نهانخانه عزت برآمده پای به بازار نرساد
 خدا و بے بهائی و بلند نامی بداد و چون شتر از وطن شاخ جدا شد برآمده شاهان جهانستان
 رسید و بیرون رفتن تیغ از خانه نیام تن امانل کلید نصرت و فیروزی اقبالیم گوناگون بوسیدن
 کاروان تا خاک راه مناسل کوه و بیابان نخورد و کوب آمال و آرزوی او بر افلاک متع و کلبایی
 نه درخشد که اکب چون از برجی به برج سفر فرمود از گلگونه تاثیرات رنگارنگ چهره نورانی نمود
 و از مشعل اثر خود گذر و ظلمات از صحن کائنات بزد و درویش گفت آنچه گفتی نیک شنو و مخرج
 فرار سیدم آینه که گوهر تقریر در سلک بیلان سفتی سخن فراخ و ستان و جاده ندان و مایه ارلان
 و اهل بضاعت است و نعلسان را سفر کردن دیده و دانسته در عذاب ستر افتادن است
 دور بادیه بیانی فقیر تنگ مایه آبله بجز زخم به سینه و خار بدل و انقاد دارد کس جا و دیار
 و غنچاری نیست و در همه جا ذلیل و حقیر فرومایه بی پایه است جا نیکه میر و همچو گسب با پاک
 او را به انداز رنگ ملاست و طعن نزنند و کس بر سفره کرم و عطا جامی ندهد و پیشتر می اندازد
 او را نه بخشد به آنکه زمان نوشته راه ماحرف کرده همچو برگ چنار دست در پوزه گیری و گدائی

دراز کند و به هزار تشویر و تکیو فساری روی غم سوی خانه باز آید و سن و موش و ویرانه
 پیرزن و رانقیمت و دولت عظمی انکار و بهر حال اگر اینان سفر و دشت بیانی بر دوش غم
 همی کشی باید که برین اندر ز کار بند باشی باشد که از باغ امید شمر خوش و آلفه بچینی خاک بلیت
 در سوائی بر فرق آبر و نه پاشی اولی اینکه مسافر را تمذیب و اخلاق و تودگی خصائل باید و زبید
 مرد شائسته بچو گوهر سبزه با هر جا که رود و عزیز و ارجمند است و بهر دیار که رسد بچو رحمت ایند
 و کرم آسمانی جایش گزیده و بلند است و دوم در ایوان دانش چراغ خرد و آفرینش تماشای
 تمامی آنجن آفرینش علم و بهر تریبچه روشن و تابان باشد که رده عام مردمان آرزو مند
 اقتباس انوار علوم و فنون او بوند و از که تامل و بر ناپسیر جویای دولت دیدار مهر آثارش
 شهنشستم راستی دوست و صدق پسند و خوش مقال و شیرین گفتار باشد که خلقی بر حسن کردار
 و خوبی گفتار کشش بچو طوطی بر شکر و عندلیب بر گل شبنم و ذرفیه بوده و در دیده اعزاز و چشم انتیاز
 جا و بند و بر مسند عزت بالا تر و بلند تر نشانند چنانکه سیاح جهان نوزد و مسافر وادی پیمارا
 خسر و خاشاک عبوست و خشونت مردم آزار از صحن طبع دور باید داشت و در گلزار طبع گل تند
 و شایستگی باید داشت چنانکه خشونت و درشتی شیوه درندگان و طریقه حیوانات است پنجم دست آرد
 و حرص همیشه در بر بود که گفت سوال کشودن جوهر شرافت و نجابت از تیغ قناعت زرد و دن است
 آب گوهر خصائل حمیده و شنائیل جزلیه بجا که اندودن و نوبه بین اولو العزمی و بلند بهتری را
 بریزد از عسقا هست و دنارت پوشیدن و گریبان آبر و سه گرامی نیاکان و شرافت نژادان
 از هم دریدن تن اینهمه اندر زینت و درویش را زانو سفر نقدس اثر نپداشته در کیسه دل
 محفوظ داشته راه پیمای منازل غربت شدم و در تماشای چمنستان آفرینش پیر و خستم
 و تماشای دنیا و اهل دنیا بچشم تفرج و گلشت و دیدم چون رنگ صبتغه و نیارنگما دارد
 که فهمیدن آن رنگها در درجک استخدا و عوام الناس که گنجد و در پائین انزیه بهر باز آردی
 و در باری که سفید و زرد و نارنجی و سبز و زرد و نارنجی و آلام نهفته و در خارزارش
 و قلمون گلهای خوش رنگ عیش و تنعم شگفته سودا و سودگی دل از بازار دنیا بود
 و متاع بهبودگی و شایستگی و بهر دکان موجود و چشم اهل روزگار از نور انسانی و بهر روی

بے نور و دماغ از باب جابجاندان از خوردن آب گل رنگت و خود پرستی غمخواران
جوش تشنگی خاطر و توزع نهانی بهر جانب و هر سمت مانند گرد باد گردیدیم بسا وشت و باد و
نور دیدیم بوی حسن اخلاق از گرد امی گلزار خوش بهار نه شمیدیم ناسا چارپایه سیاحت
و جهان گردی را از رفتار باز گردانیدیم و در زاویه نهان مجبور از حقیقی خاموش نشستم و
پیمانہ چہلہ آرزو ہائے دلی را بر سنگ یاس و نا امید می در شکستہ اکنون نظریہ آفریدگار عالم
دارم اورا سجود و بر دشواری پاک درود گویم اگر چه دولت و نسا مار از جای جنبانہ چون خاک
قناعت بکف پا امیدہ ام از جانے جنیم و حسیں توکل و گوشہ کیسوی نمے گزارم

سفینہ سومی در حکایات مختلفہ و عجیب اند خاطر خود

صدون آمرزگار عالم را ز رنگ از آئینہ گرد از رودن است آفر و خلق شمع نیلہ شمس
در کاشانہ ناطقہ و دو دو خان سیاہ بزمہ مندی را از نور جهان آفر و زرش فرو نشاندن نالین
از شرم گناہ پیش رسنگاری بخش حقیقی شستین چرک معصیت و ذناتم از خرقہ افعال است
و نالیدن جبین نیاز بر خاک پاک آستانش صاف کردن است خانہ اعمال آرزو و بد گاہ آفر
فروغ و اسپین خوابگاہ است و درود و دشواری سرایان بہار چمنستان عشق رسول اللہ است
دل در گنجینہ سیدہ گوہر بے ہائے یاد الہی است و زبان خوش بیان دروہن انسان کھید کہ تو
بی مر سپاس طراری ایزد نامتناہی است الہی این رود سیاہ را آئن دل تفتہ وہ کہ پیوستہ
در آتش یاد تو پیر شعلہ جوالہ آفر و خجہ باشد و آن سیدہ پیر سو ز بخش کہ دنا مرہ طاعت تو
شمع وار سر پا سوخته باشد تہرین مومیم را آیشار آسا در فشاندن عین مذمت جہانم و معصیت
ایستادہ دارد و از طغیان در یابی دیدہ جهان بین خس و خاشاک ناست و گلی و خطار از راه
خلوص بردار آئین آند مدت بامی و از دریای دلم موج سر می زد کہ چند می گاہ بہر آیدار
از ذکر بعض بزرگان و محسان و دوستان کہ بر من شفقت دلی و نطل عاطفت بزرگانہ دارند
و عزیز انکار ندان سفینہ را زینت و ہم و ذخیرہ اخلاق بزرگان گذشتہ گبرہ آیندہ
فرانجام چہ کہ حال گذشتگان ہدایت پس ماندگان و نو واردان است و سرمانہ تجربہ
و متاع بخردی و آگاہی برای آیندگان کند ایدان بزرگان و محسان میکنم کہ با من

محبت صادق و عنایت دلی و شفقت بزرگانه و توجه عالی دارند

جناب حضرت مفتی الهمی بخش صاحب طاب شراه جعل الجنة مشواه

حقان اگر چه معرفت دستگاه رموز شناس نیست یزدانی و دقیقه رس اسرار بر نهاده و ربانی
 تا مان گوهر دریای حقیقت و طریقت جوهر بی بهای تیغ شریعت و معرفت آفتاب بر سر قزوین و آسمانی
 و ما بتاب آسمان فرخنده و یزدان شناسی تقدس منش جناب مفتی الهمی بخش صاحب طاب شراه جعل الجنة مشواه
 محیط ناپیدا کنار اوصاف گرامی را از سفینه خیال آسمان پیاپی عبور کردن سهل و آسان نیست
 و دوریابی زخار کمالات بی پایان سامی پاغوش زدن شیوه هر مددگر که اندیشه انسانیت
 فراتر از پاكش بخشش رحمانی و ساینده یزدانی بود و ذرات تقدس آیاتش رحمت بیسکران
 و عطایه فراوان رحمانی و پر نور ربانی بود و از گوناگون علوم کسبی و دینی بهره یافته و در بزم فنون
 فتنه و علوم متکونه چراغ کیمیا و شمع یک فنی بر ناخته میگویند که هر دو کائنات و پندشاه موجود
 به عالم ربوبیت و از دست پاک و خشنود کتابی یافت مشتمل بر چهار فن یک از ان علم قرآن و تفسیر
 و حدیث دوم فقه و سیرتوم طب و حکمت چهارم تصوف و طریقت و معرفت چنانچه درین
 هر چهار علوم بکتابهای زمان و امام دوران بودند و در هر فن بی مثل و بیضاد داشتند و لای نادان و غیری
 در میدان هم عصران و هم بزمان می افراشتند و تلمیذ بے عدیل و ثانی هم پاس او در جهان
 از بس مدوم و قلیل بود و آنجا متعلمان را بی شمار سبق از هر فنون جدا گانه ارشاد میفرمودند
 و گره رموز حقیقه از رشته مشکلات علمی از انامل تقریر جادو بیان به طرز نیکو و عام فهم می کشوفند
 تلمیذ خود را نئے خواستند که اموری و آخروی را از انان گدائی و شکم پرپی ساز و وسیله گرگ
 بر پیر این انقلا مالیده دست حاجت پیش جا بهند ان میفرانند و گوهر عزت و آبروی خداداد را
 از گیسو قناعت و جلالت بیرون آرند و لاکمی متانت و حکمت را از سلسله عزت و وقار جدا کرده
 بنحاک مذلت و ذلالت اندازند و از عنایت عالی حوصلگی و بلند بینی بزرگواران و شکم بندگان را
 بخود راه نمیدانند و نامه علوم طیبه پیش پاست طرازان و سپید گو بیان نمی سرزند و فضیلت
 بر غرقه سفینه پاکش کشوده بودند و شمع عرفان یزدانی بر خاطر اقدس او پر تو جهان تاب
 انداخته بود و از نور باطن خداداد و جمال اندرونی دلهای مردمان نیکو می دریافتمند

و از فروغ قرین و تابش مراقبه بر من جهان را منور و روشن می داشتند و در تطهیر نظم و نشر
 هر گونه بی همتا و یکتا بودند و کثر کتب رسائل نظم و نثر سامی بدست جهانیان موجود اند
 و هر بیننده و خواننده حسب ادراک و فهم خود بهر اندازه از بهر ذری می شود و مذاق روح افزا
 می یابد و تفرقه ششوی منتهی حسب ارشاد مولوی معنوی که بعالم رویا فرموده بود و نگاشته اند و
 اهل مطیع او را طبع کرده شامل معنوی معنوی نموده است و در فن طب هم کتابی سالی مفت الیاریات
 نوشته که هر نسخه او از بس سهل و آسان التکریب و مجرب است و نهایت کم قیمت و قابل اعتبار است
 و کار زر کثیر به پیشینه با و خر مهره با بر می آید بسبب نام و را بود و نوشت در هر دستیکه می رسد
 آنرا از نهایی آسمانی و عطای یزدانی پنداشته به سر قه می برد و لواهی طبابت می افرازد
 از بهجت درین کتاب مذکور حکم کبریت احمد دارد و سخت مایاب است ذات مفتی صاحب
 یکی از نمونه رحمت و کرم ایزدی بود که از علماء اعلیٰ زمین آمده بود و شکرت فرمایش بود که از پیش
 کمال قدرت آفریدگار عالم آشکارا می شد اگر در این سخن علما از کلیه زبان باب فطن و نظر یکشاید
 کسی را بهره نبود که لسان جواب دهی بچندیند و غمزه سخن سراید و اگر در محفل اطباء و حکما جلوه
 شوند ارواح اطباء پیشین و آسودگان خواب و بیدار را در مبدع گوی خورشید آرم زبان مر جاد آفرین
 در خلوت آرام گاه بکشایند و اگر در جمع صوفیه کرام قدم رنجه فرمایند رموز و حشایان و غوامض
 افلاکیان را به ادنی توجه و نیروی باطنی بزمینیان فرا می نمودند عالم با عمل و صوفی اکمل
 و حکیم اجل و فقیه عالی ظل و غل بودند بهشتا و دشت سال و درین کارگاه پیر و سوسه مس قرا
 گذرانید در سنه یک هزار و دصد و چهل و پنج بوقت مغرب روز یکشنبه دایمی اجل را بلیک گفت
 زادگاه و خواگانه و اسپین قصر کا ندیله است

<p>جناب حضرت شاه حاجی کمال الدین صاحب نور الله مضجع</p>
<p>عارف کامل هر دم در یاد یزدان شافع سلطان العارفین برهان المتقین امام زین العابدین آفتاب دین متین رئیس الاقنیا انیس الاولیا چشمه فیض الطاف آبی منبع کرام عطا نامتاج کشف المومنین جناب شاه کمال الدین نور الله مرقد و دومی برادر حضرت مفتی آبی طبع صاحب بوده اند در ریاضات و مجاهدات یکتا و بی همتا بودند پیوسته تن در ریاضات و در ریاضات</p>

انوار آئینه بود سینۀ پاکش مبط جلود اسرار مخفیۀ غیبیۀ بود و اوقات کشف و کرامات ایشان
 گوناگون خرق عادات آن مخدوم جهان بر زبان جهانیان دور پرده گوش صوفیان مذہب است
 شائع و ذائع است و بلند ی تقدس و ارج محبت مقبول طالع است جلای آئینۀ دل و صیقل
 مرآت باطن هر دم مکرز خاطر اقدس بود و سببی یاد آفریدگار عالم نمیکند است و نفسی بی ذکر
 قادر برقی نمی گشت آتشج بهایون گویا انبجوش در یابی محبت الهی ساخته بودند جمیع عناصر مظم ایشان
 از آب و گل رحمت و محبت افراخته بودند و اسما جهان فکر میفرمودند که در زندگی دوم بکار آید و خدای
 تباریک و الپسین را از نور جهان آفرود کرد و راست و یفرود کرد و دنیا بیچ و دریاچ و انشت همیشه ازین
 کارگاه پیر و سوسه گسته خاطر می بودند و آئینۀ معرفت الهی را هر دم پیش نظر می داشتند با وجودیکه
 منتظر از تماشا می این کون و قضا و مطلق ارق این بازار است بنیاد بودند تا هم طالبان راه ایزدی
 و ره نور دان منازل عشق الهی در خلوت و جلوت دامن عقیدت و ارادت از دست نمی دادند
 گر و اگر و مردم از اطراف و کائنات عالم دست به بیعت می نهادند و گره از رشته آنرو باز نمی نمود
 حاجی صاحب همی گشت و در سبحان الله زبانه ذات کریمت سمات بود که از دیدن روی پاکش
 جوش حقیقت صادق و ارادت و الف در دریای سینۀ می زد و از بوسیدن غاشیۀ صبحش
 محیط یادقا در مطلق و ذکر ایزد بر حق به خردش می آمد و امن ذات جلالت آیاتش از غبار
 تیره حجب دنیا و لوٹ هوای دنیوی صاف تر از رخساره گلزاران بود و آشیانه طائر توکل و
 قناعت بر شاخسار سدره المنتهی و قله عرش نشان بود و از خمیۀ محبت گرامی مشا کسان
 و خدا پرستان ساغر عشق و احد خرقش جان آفرین چشیده بود و بار چله و جلوت های
 رنگارنگ غذای روح و آسایش جان پنداشته بار پاکشیده بود و از فایض صفای جلای طبعی
 حور اسرار رحمانی در اندامی یزدانی بر آئینۀ دلش آشکارا تر از مهر جهان آفرود بودند آن کلام
 عظمت فرجامش لقمه دلان نائزۀ وحدت را عشق حقیقی آموز و جود با وجودش چراغ روشن
 قدرت الهی بود که در بزم جهان برای اظهار صنعت صنایع او تعالی روشن گردیده بود
 خورشید فر تاب نشانش بهار چنستان آفرینش باید شمرد و از تصور شمال پاکش رنگ خیال
 این سراب گاه پرفتنه از آئینۀ سینۀ باید ستر و مقامات تصوف و اوج معرفت نموده

که قریب جهانگیرش فرمندان به تصرف نداشته باشد و سیدانی از سیدان ایامی عالم بالا و قیامگاه
مسیر آن چرخ جهان بگی اوصاف ذاتی و صفاتی شاه موصوف به حیطه بیان آوردن کار خامه
مقطوع اللسان نیست و تمامی فضائل صوری و معنوی را به سبک گزارش کشیدن مشیوه زبان
گشت نشان نیست تشبیه اندک افسانه بسیار تزیینی گفت کم و گفتا ربی شمار است چندی سال
قبل از وفات مفتی صاحب مرحوم سجاد هستی دوروزه را ازین داند فانی بر داشته خلوت خانه و پنهان
گستر دهند و داغ مجوری بر قلوب پس ماندگان در گذشتند خلوت مکده دائمی قصیده نایب است

جناب مولوی محمود بخش صاحب نور الله مرقدہ

شیرین چشمه فیض و کرامات دریای ذخایر و در فضیلات درخششان گوهر حیل یقین نور
دریای دین آئین تطیب اقلیم شریعت و طریقت مستحکم الیوان شنت و حقیقت آقام مشورحان
در بنی عارفان فرشته و ش جناب مولوی محمود بخش صاحب رحمۃ اللہ علیہ سومی برادر چاب
مفتی الہی بخش صاحب بودند و در حسن اخلاق و علم و متانت و خدا پرستی بکتا در فیض رسائی
و در جوی خلق الله و زهد و مجاہدہ بے ہمتا بودند و از علوم ضروری و فنون لایبھی خصوصاً
علم بر نهاد آسمانی و حدیث و فتوای سرایان نور برده و افریخته و چراغ توحید و تقوی در کاشانه حسنه
که گنجینه جواهر نر و ابر عشق الہی و رحمت ایزدی بود بر تافته تہجد عمر دیدار افسردہ گار عالم
بگوشه خلوت گذرانید و در چقلش کدہ جلوت کمتر خراشید و آذوشت دنیا و تماشای آریاب دنیا
و اسرار مہیدہ خاطر و خلیع اللہ را بودہ اند و راه کسی نوع ہوا و ہوس از پامی آرزو و گام متنا
نہ پیمودہ اکثر اوقات در مد و مفاہت می گذشتہ ہر دم ہمانہ عشق ایزدی و سماع محویت الہی
لبالب میگشت و از دیوان ازل بہرہ از متانت و علم و تحمل و توکل بیشتر از ہمہ بندگان خدایافتہ بود
و در میدان ریاضات و مجاہدات و ہرگونہ عبادات بچو مسر آن چرخ پیش قدمی نمودہ ہر راہ
رضای ایزد تعالی شافتہ بود و بصورت انسان فرشتہ حمیدہ خوش پیرا شدہ بود و کاتب لب
بمزاج و خندہ نہ کشودہ چون از دولت خلوت انفرادی دست میداد طلبہ را نسخ الشرب را تعلیم
ر موز دینی میفرمودند و محیب الدعوات با قضی غایت بودند گویا اجابت بر آستانہ شریفش ہر دم
حاضر و منتظر می بود و در حقیقت تیر و غابہ طرقتہ العین بر ہر فاجابت رسیدہ بانگ رسیدن خود

عزرا امیدوار و گره لایخیل اندر رشته تار ب و مقاصد به چشم اندازی کشاد ب عالم کبر سنی و در سینه یک نزار
و دوصد و پنجاه بهشت نبوی روز پنجشنبه چهاردهم ماه رمضان ازین جهان فانی رخت زندگانی
ب عالم جاویدانی در کشید و بجلوت دائمی عبادۀ اقامت گسترانید نژادگاه و آرامگاه کاند بهشت

جناب حضرت مولوی امام الدین صاحب قدس سره

مستجمع الصفات صوری و معنوی مجمع الکمالات کونی و الهی تملکند حدیقه علم و فضل و افض
اسرار ابد وازل جامع علوم دینی و دنیوی تالیف سنت و شریعت مصطفوی رنگ زد اسے
آئینہ علم و بہر رنگ افزای چہرہ تقدس و گزیدہ سیر درخشان گوہر تاج ذہن و ذکار روشن
جوہر اکھیل فہم رسا امام علمای دین متین جناب مولوی امام الدین رحمۃ اللہ علیہ چارمی
برادر جناب مفتی الہی بخش مرحوم بوده اند از علوم متداولہ و فنون مروجہ بہرہ مند و ذہن
و ذکا و فہم رسا از ہمہ اقران و ہمسران ارجمند تحصیل علم از برادر اکبر خود و از مولوی شاہ عبدالغفر صاحب
فرمودہ بود و قائل علی را بہ نیروی طبیعت و ذہن نیکو نمیدستی بر بہمنی جودت طبع و حدت ذہن
از تقریر او ستا و قوتاب نہاد بالاتر و بلند تر رفعتی و بہر فن لوای کیتائی برافراشتی و در ہر علم
تعمق بیان بہ طرز دلپسند و تضاربت بخش و تازگی افزا در کاشتی در اندک زمان یعنی ہمزہ چارہ دہی
از تکمیل علوم متکونہ و تحصیل فنون متکونہ مملکۃ الافراع بر چین ذات کرامت سمات خود مالیدہ
و از خالیکہ خضر بوی حصول دولت فنون رنگارنگ چہرہ حال را تابان و درخشان تر از ہر عالم افزا
فرمودہ و در نوشتن ہرگونہ نظم و نثر تصنیف رسائل و بہر فن و تحریر حواشی بر کتب فلسفیہ
بی عدیل بودند چنانچہ اکثر حواشی بر کتب درسیہ حکمت و فلسفہ رشعہ کلک جوہر سلک آن مرحوم
در کتب خانہ آن کیتاسی زمان یافتہ می شوند آنا ہمہ بطور سودات بخط خام و محکوک افتادہ انداز
از پیشامج ذہن و بلند می فہم بر عالمان دشوار بین پیدا است و از خواندنش بلبت پرورانی
مرغ اوراک نشان بر ضمیر صیر فیان بازار معنی ہوید است شاہ عبدالغفر صاحب میفرمودند کہ
و رہمہ عمر کسے را فہم تر و عالی طبع تر از مولوی امام الدین نیا فہم چند آنکہ غرض کردم چند فرمود
کہ فہمای پرواز طائر دراکش ظاہر و آشکار شود مرغ نخس و تبسین با فرنگہا پس اشتب
ذہن اودانہ افسوس در مین شباب بلہ حصول تمتع از حسن جوہر ذاتی و صفاتی خود گل زندگی

از شاخ هستی منقول و پیرمان شده بر خاک مرگ افتاد و در آن حسرت و اندوه بدوهای پس از مرگمان
بنهاد و بیشک دنیا فانی است

جناب مولوی حکیم محمد اشرف صاحب کوز الله مرقدہ

افضل العلماء و اشرف الحكماء سلطان اقبال انش عجلت بران ممالک بینش و حکمت و عظمت حکیم حاذق
پزشک و اثق نباض امراض جسمانی و روحانی و طبع شناس و افعات و کیفیات ارضی و آسمانی
عالی فهم و طبع الطیف جناب حکیم محمد اشرف رحمۃ اللہ علیہ فرزند ارجمند مولوی امام الدین صاحب
بوده اند از همه فرسودگان موجوده زمان خود فرخاد و وزیر دست و پند و غلطه بودند و در حصول علوم متداوله
و فنون مروجہ علم الغرائغ برافراشته در اندیمج مراسم پزشکی و تبلیغ لوازم طبیبی خود را از شکال فرسودگان
و انما فی و اگر اسی آفته اند بنیض شناسی و به کثرت امراض رسی به آن درجه قادر و حاکم بود و در آن
مریضان و سقیمان تشفی حال زبانی نمی کردند تا کیه بر علو فہمی و ادراک در روشنی حدیث و لطافت
فرموده دست به شولست می گشادند و ششہ سے نوشتند ہر چند مردمان خواستند کہ خوردہ و غلطی بنشینہ
بگیرند از آمد و رفتی گاہی میسر نشد و غتہ آرزو سے کسی آہو گیر بہ شاخ متناہی نہ کرد از کم گوی و کم
بعض عامیان الزام عدم توجہی و کم التفاتی بہ فراق ذات اقدس می بستند و از آن دفع و تنفیج
می گفتند حکایات بنیض شناسی آن مرحوم بسیار مشہور و معروف اند و در شکالہ علوم و حیلہ نون البیتہ
و فلسفیہ و فقیہیہ و تفسیر موصوف نظم ہم میگفتند چنانچہ قصہ سورہ یوسف از یادگار آنها بہ دست مردمان
موجود است و خجلی تنظیم و تبیین او از دیدنش پیدا و مشہور در معالجات ہم کتابی مستند و ذی نجم
و ضخیم سنہ بہ بحر العلاج نالیف فرمودہ چند لغزش دیدہ ام کمال ذہانت و اوج مذاق و صفت صحت
از ان روشن و پدید است و تائیش آفتاب جود و طبع و قفا و شان از او ہید است و رفیض رسانی عام
ریشک از زانی و رازخی بودند کہ گفت الانام و مرجع خواص و عواہش میگفتند بے فکر کردہ تمیز ان
فن شولست و پزشکی در اطراف و اکناف ہند یافتہ می شوند بتاریخ سوم ربیع الثانی شہ کبیر ۱۲۸۵ و در ہند
و ہفت نبوی گوہر روان اقدس را از کیسہ ہستی بر آوردہ بگوہر بیان کہ زبان قضا و قدر تقویض
فرمودند و ہند متاع اوصاف گزیدہ و خصال پسندیدہ از جا کیکہ آوردند و دند باز بہان جابزدند
حیرت افروز ستودہ کرد و خود بر صفتہ روزگار گذشتند گناہ و سپین و خواہگار و دانشی

موضع خانپور ضلع بلند شهر است لاریب کردار نیک و اعمال صالح را باقی است و باقی همه را فنا

جناب حافظ محمد مصطفی صاحب رحمۃ اللہ علیہ

تقلیل اللہ فی سبیل اللہ ہر بر بیشہ عشق یزدانی شیر چوستان محبت رحمانی سب جمع صفات
صدق و صفا جناب حافظ محمد مصطفی رحمۃ اللہ علیہ کیے از احفاد ان گرامی حضرت مفتی الگیش
مرحوم بوده اند شمع علوم مروجہ و چراغ فنون متداولہ در انجمن ذات حمیدہ خود منور داشتند
و کاشانہ قوت حافظہ از یادوری حارسان و چاؤشان لطف ایزدی در خشان ہی یافتند
تسلیت کینہ ایشان از سمیت بر بنا و آسمانی نمونہ لوح محفوظ بود و از خواندن مصحف اقدس
کہ بنایت خوش بینی و بہ پیشینہ و روانگی می خواندند عروس پرده نشین سماع سامعان را مسرور و محفوظ
میکردند و در شجاعت و تنومندی و پردلی یگانہ جهان و در شوکت و شہامت شہرہ آنفاق
و مقبول زمان و در نیروی جسمانی و نبوغ آذنائی همچو مہر جان افروز بے نظیر و در فطانت و نبیانت
و دانش پروری عالی بلند تدبیر کلید گنجینہ خلق و حلم را در دست داشتند محراب عبادات و ریاضات
و مجاہدات صوری و معنوی را لمجا و ماوی می پنداشتند در سنے یکزار و دودصد و چهل و سہ ہمراہ
قافلہ جناب سید احمد مرحوم در ہنگامہ سکھان ساغر خوش گوار شہادت فی سبیل اللہ چشیدند
و ازین کار گاہ کن فیکون ہر ناستہ بہ نستان جاوید نطق زندگی از کمر ہستی بکشادند و بخدا
بودند کہ بخدا رسیدند

جناب حاجی محمد صابر صاحب نور اللہ مضجعه

سیاح ملک لاہوت و ملاح کشتی ملکوت روشن دل بیدار درون سراپا زہد و نور مخمور
یادگار راہ لیائی اکابر جناب حاجی محمد صابر قدس سرہ بر آردر کلان حافظ محمد مصطفی بودند
ملک فزوری و سیاحت عالم را بقوای قیل سیر وانی الارض نیگومی دانستند ملکی علی از ملک فزونی
و نیوی و ارستہ اندرون چون بیت المقدس آباد و بیرون خراب میداشتند تا از کسی
نور چشم باطن نہ بیند از نظر از رازش گل تمنائے چہیند خود را براہ خدا بکشادہ دلی و فراخ صولی
سپردہ بود و از مصطفیہ محبت آہی و خمیائے عشق ایزدی جام جان شاری خورده ہمہ عمر
در سر برای داد داد و اعانت قافلہ میر سید احمد مرحوم گذرانید و چند حج بیت اللہ ہم اد اگر دانید

مرد متوکل و کم سخن و مجیب الدعوات و ستوده اوقات بودند و بیماری دق این سرای فانی
سکک جاودانی رسیدند و خواجگان و وزادگان و قصبه کاندله شریف است

جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب مرحوم

ضیای جهان تاب مهر پر طریقت و حقیقت شمع عالم افروز نیر شریعت و وحدت اسوه اولیای
زمان وزیده علمای دوران بهار گلزار ریاضات و مجاهدات آواز خورشید مکاشفات
و عبادات اکمل العابدین و افضل الزاهدین قبله گوین و کعبه جافقین جناب مولوی محمد مظفر حسین
رحمة الله علیه فرزند ارجمند جناب مولوی محمود بخش صاحب مرحوم بوده اند تکمیل علوم ظاهر و باطن
و باطنی و تحصیل ضوابط دینی از مولوی محمد اسمعیل صاحب نموده و چراغ دانش علوم لدنی از پدر آسمانی
از شید شمع فیض و بهی شاه کمال الدین صاحب افروخته فروغ افتاد و توج از روح جبین پاکش
چون انجم برج چرخ برین تابان بود و تابش نیز زده و مجاهده اندرونی از صفه آسمان حال
کرامت اشتغال عیان و درخشان صورت و سیرت و طاعت و سربزیت همچو صحابه کرام داشتند
و برادره خدا و طریق محمد مصطفی و انما بنیوق علم طاعت بهوای محبت و عشق الهی می افراشتند
در ماه رمضان المبارک بهر شب در یاد حق و کشف بر بست یزدانی مانند کاکب بیداری بودند
و خواب نوشین را در خانه دیده راه نمی دادند و براسه یک لحظه و یک ساعت سیرت بالین نمی نهادند
و از خوف روز رتختی که هر بیهوده از رویا می دل بر آورده برادر چشمه چشم بداسن می افشاندند و گاه
از بیم جلال ایزدی از درونک چون مهر درخشان می شدند و گاهی از لطفت رحمانی غل زنگ شادان
می گشتند و پرستش گاه عام مؤمنین را بسیار طواف فرمود و آرام کدو و خوشنوار اقدس را هم
زیارت نمود و گاه همچو عمامه بندان در بر نه گویان چند و فصاحت هم می گفتند و تقریرشان
از غایت فصاحت و بلاغت یاد از باریدن رحمت آسمانی می داد و بیان متانت نشان آن
از انگشت اثر گره شک و شبهه از رشته دل می کشاد و خوبی و خطا و پند در کمال کفایت می گنجید
و در میزان گفتار نه سفید راه طاعت الهی و گفت رسول پاک را از دست نه میزدند و چه
امورات دینی و دنیوی و همگی نهات صوری و معنوی حسب آئین آسمانی و فرمود گفت یزدانی
به تقدیم میرسانید و حقوق خدا و بندگان خدا را انکلو نگاه میداشتند و در حیا می گفتند نبوی

ایضا این وسیع بیکران بجای آوردند و بسیاری کوشیدند که گامی و قدمی هم خلاف سنت
بر زمین نه خنم و راست بپای رضا یک پیغمبر ندانند پیامیم انسان صورت ملک سیرت بودند بظاهر
یکبار و بار دیگر صرف و بیاطن در آبادی زندگی دوم همه تن شتوت چون زیاده از حد شفیقه
و فریفته اند از شهری بودند در مدینه منوره برض اسهال در سنه یک هزار و دویست و شصت و هجری
انین سرای فانی بملک جادوانی رسیدند و خلد برین را نرسبت گاه دل افروز و بی فزاید داشته
رخت هستی در اینجا کشیدند و طبعی و ما و افراد و س اعلی را ساختند و دیده و تاشای خلد برود

جناب مولوی ابوالحسن صاحب رحمۃ اللہ علیہ

افضل العالی و اکمل الفضلا اشرف الملک اعظم الاقطار درخشان مهر سپهر حالات و ایالت و مابان
بیر جہاناب آسمان شوکت و حشمت چراغ ایوان مجاہدہ تازہ بہار چنستان شکاشته و شاد بہار
موشکاف ہر گونه علم و فن جناب مولوی ابوالحسن صاحب طالب اللہ شراہ و جعل الجنة مشواہ
فرزند از جناب حضرت مفتی الہی بخش صاحب بودہ اند کلید کنوز ہر گونه علوم و فنون کوئی و الہی
از خدمت بابرکت والد بزرگوار خود بدست آوردہ بودند و باب اسرار نہانی و ذہور حارف ربانی
ہم از ان در گاہ آسمان پایگاہ کشودہ عارف روشن دل ولی کامل و دقیقہ فہم مالی و مانع بیدار دل
شیدہ دانش شدہ اند بیشتر اوقات بلکہ ہمہ عمر در پافروش و ریاض معرفت و یاد ایزد برحق میگذشت
و دست از ذکر و زودان پاک را یگان نمی رفت محیط ناپیدا رکنا رموت و فوت را گمان گوہر
در نشان لولو بودند تا آخر اسے ہمہ دان سفینہ خوش رفتار سخاوت و کرم و توج روح افزا
نضارت بخش بجز شوکت و ستودہ شیم عابد زائد عالم کامل و حکیم فاضل اسوہ اما جد و امثال
زبدہ اکابر فرشتہ خو و عاقل بودند و ہر سال دو ماہ تکلف بمسیری بے بودند از شروع
ماہ شعبان تا آخر ماہ رمضان سجادہ نشین تہائی و کیسوی می شادند و حق فوسی القربا
بہ احسن وجوہ بتقدیم میرسانیدند غراب و فقر را بہمین ودیت ایزدی تصوریدہ بکشادہ دلی
و فراخ صلیگی می توان گفتند و آنگاہ بہ پروخت خستہ در و نان نرولیدہ حال بہ دلگرمی و جوش
محبت الہی متوجہ می ماندند طعیفان را از آریا دی ستم پیشگان قدیمی پرست مہربانہ شکاری
و نمودند در سحر نظیر و شرمگاہی زمان و سبحان بیان بودند و بہ فن پرشکی و طبابت ملک اسطو

و بقراط شده اند در نظم بحر الحقیقت و کذا را بر اینیم و دیگر قصائد و مثنوی های بی شمار بدست
شایقین است کلام آن بیا یون فرجام از بس شسته و فصیح و متین است با وجود فرط عبادت
و ریاضت جهات و نبوی و امورات روزمره را نیکو می فهمیدند و به کثرت معاملات و اهل واقعات
به بادی انظار می رسیدند بجا که بر سنی در سنه یک هزار و دویصد و شصت و نه هجری بام تلخ
گل من علیها فان نوشید و طبع بسیار فنا بردوش بستن کشید داخل خلده نایخ دفات است
زادگاه و دایسین آرامگاه قصیده کاندیده است

جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب نور القدر مرقد

حقائق آگاه معارف و دستگاه حدیقه خوش فضای علم و عمل دقیقه رس معانی ابد و ازل
نور شمع جهان افروز شریعت و طریقت صنیای جهان تاب نیز حقیقت و حکمت عالم با عمل
از همه اقران و امثال گزیده و افضل و ریاضه ذخایر علوم متکونه و محیط ناپسید انکار
فنون متکونه روشن دل عالی طبع بزم فضیلت و شریعت را درخشان شمع و قرائق آگاه
نور و کمن جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن رحمه الله علیه فرزند آیمند جناب مولوی
ابو الحسن مرحوم بودند گلشن اقبالیم کبیل و قرائق فلسفیه و حکمیه از توجه جناب مولوی محمد فضل حق
مرحوم طی فرمود و منازل دشوار گرا در جمیع فنون متداوله و مروجیه زمان را از پای اولو العری
بطرز سنجیده قطع نمود فرستایش فرتاب سیمایش همه نور مطلق آفریده و بصورت انسانی
پیکر شان قدرت حق آشکار گردید و در همه این حرج از آفتاب تقدس و نور آنحضرت
مقتبس انوار القوی و فیضیاب باشندگان ملا اعلی بر آستانه فرتاب نشانه ریاضت و
عبادت ایشان حاشیه بوسن تسلیم و آداب از لوح جبین خورشید تنویرش که مطلع الانوار
جلال ایزدی بودند غلظت و سعادت درخشان و از صفه سیاهی مهر ضیای اودشان
تفسیر جلوه شانت و ذنانت پیدا و عیان سینه از برکت مصحف النور کعبه لوح محفوظ و کواکب
فیض مظهر از تبسم غنچه ذکر الهی بیان چمنستان خوش فضا پیوسته شدن و مظهر وحدت
و قوت حافظه بدرجه بود که هر چه در همه عمر دیده و شنیده بودند همه محفوظ خاطر بود و سینه پاکش
که خورشید کسر از غمی دراز آسمانی بود و نمونه لوح محفوظ و یا نقش خاتم باید تصویرید و از آینه محبت

و مرآت محبت و ملائمت فیض موبست شان صورت جماعه علوم و معکس هر گونه فنون به طرفه العین
 باید دید و قتیکه لالی آید از تقریر علمی به سبک بیان می سفند سامعین می پنداشتند که
 باران فیض آسمانی بر کشت زار و دهناسی بار و جو ابر و بار و قاتل حکمیه و منطقه را از
 حله کانه های ضیق و مزلفه به طرز آسان و بلا وقت بزور فصاحت و بلاغت دید یاوری
 فرج و خدا داد آشکارا به برآرد از فرط جوش تقوی به پیکر گلگی گراییده بودند و از دلق لوث
 دنیا برآمد کسوت عرشیان پوشیده در رده انسانان کس را مثل شان چشم غایب ترین نه دیده
 و نه گوشت مانند آن دیگر را شنیده و شنوی

ندامت ملک یا بشر بوده اند	بکاسه و در آن فلفله بود و اند
ز فرج و تقریر سبحان مجمل	از سطر و فرقی است او منفعل
درخشان بچرخ خرو آفتاب	ز نورش مجمل انجم و آفتاب
وجودش گهر بود و کیتا به علم	جوهر منور درخشان بحلم
دش مبهط نور زردان پاک	همه دم ز فیضان او فرحناک

گوهر توصیف از دریا به اندیشه برآوردن و در دهن بیان آوردن ازین پیچیدگی کم بضاعت
 بسا دشوار و لالی تقریرش در سبک تحریر شفاف نه کار هر زبان و نه شیوه هر گفتار
 به همه اصناف صوری و معنوی موصوف و در جمله حسن و خوبی در آفاق معروف بود و در سینه
 یکبار در دو صد و هشتاد و پنج هجری رخت هستی بفرودس پاک کشید و بجای و ما و اے
 آن کان علم بگوشه خاک گردید تا پنج و فات یازدهم محرم یکمین پاس مانده روز سه شنبه است
 زادگاه و خواگاه قصه کانه بله است

جناب حضرت مولوی امام بخش صاحب متخلص به صهبائی رحمه الله علیه
 متبوع الکمالات بی پایان و مجمع تفضلات بیکران زنگ زدای آینه فصاحت و بلاغت
 مضطرب مرآت صفوت و منانت مهر سهر سخن وری درخشان کوکب آسمان معانی پروری
 روشن دل بلند ارکب نور علی نور طبیعت پاک چنانچه بیای بزم هنر آرائی جناب مولوی امام بخش
 متخلص به صهبائی رحمه الله علیه طی کردن منازل توصیف این گزیده تیمارستوده کردار

نه کارخانه مقلوع اللسان است نه طائر فکر و اندیشه عرش سیر را زهره بال کشائی
 و نیروی گزانش و بیان است که بر اوج محامد این ذات مستغنی صفات پر پر و ایشا کشایش به
 و بزم نهتمای کمالات را از امتاع گران بهای تقریر و تقریر آفرینش بخت و در هر بن یکست
 و در هر علم بی مبتنا خصوصاً در فن معارف و فارسی دانی نظیر خود در پرده این کاغذ که کن نمیکون
 نداشته اند و آنکه انا و لا خیری در اقلیم سخن گستری و کسور و قافیه فسمی شاهانه و دادار می آفریند
 و آفرینای قیسم وجود و طبع در عالم تو ناگون و فنون و تکران از همه اقوال و معاصران
 فرخنده بودند و از گنگاشتن شرح کتب مروج فارسی همه انصافی و ادانی را راه چشمه علم
 و محیط نشر فرمودند و نقصانیت این عالی تبار فخر روزگار به شمار است و در نظم و نشر مسائل
 و قصائد بیرون از گفتار است و درین زمان مجله تصانیف اقدس را منشی و دید یال سنگه
 سلمه الله تعالی زیور طبع پوشانیده و آفاق شائع فرموده و گرد و با گروه مردم را بسبب بیست
 خود نمود و گویات صهیانی علمای زمان و سخن گستران و در این مجروح و روان پیش نظر دارند
 و کار نام آگهی و فرخنده می بیند از آن آسمان پایه عرش سایه گزیده امام سخن نجی و توده و پیش
 معالی پروری شده اند و در ملک سخن آفرینی و انشا پر وازی کوس بلند نامی بیکوخته اند
 و در گورهای جامی و نظامی غلغلر شک انداخته و فرود بی را از خواب گران مرگ
 بیدار ساخته با وجود هر گونه علم و فضل و آگهی از روز ابد و ازل کریم الخاق جمیع الاحسان
 حمیده شیم شیرین زبان بودند و از فرط جوش خلق بجای غیظ خنده و خنک سینفر بودند
 مولانا محمد روح را گاهی در آرزوی و خصه ندیده و سخنی درشت از زبان پاکش نه شنیده
 و برین مدح گستر و کردار نگار نظر مریانه و توجه بزرگان بهی داشتند و سبک از خاص
 نیاز طر از آن فرگاه خود می پنداشتند بهر فضیلت را بهر درختان و آسمان الهیت و طبیعت را
 نیز تابان بودند و رنگ از آینه مکملات علمی به نیروی خانه سحر کار خود به پنج لپسندیده
 زود و نه چنین عالم بی نظیر و فریبناور و روشن ضمیر بیدار و درون بنور ماور و در آن نه زائیده و این
 را ال سید ابر و شانش در سخن آفرینش از دیده و هم و خیال و دیده و در هنگام غز و سینه بکوش
 و پشت صند و پنجه و نبض عیسوی از دست سرنگان خون دشام مع فرزندان و عزیزان

نشانه تیر قضا شده اند و ازین تنگنای غلظت آئین رخت زندگی به اوج اعلیٰ علّیقین برودند
آه هزار آه که نقش پاکش بار احسان گورد کفن از پس ماندگان نه کشید و نه آن عالی طبع
منت کش زمین برای خانه داپسین گردید قنومی

ندامم کجاست آن نقش پاک ندامم کسے دادا و را کفن ندامم چه کرد است با او سپهر بخاکش نمودند او را نهان کسے فاخته هم برد خاکی است کرامی گل و بلبل و باد و دشت آنی بیامرز منم را بفر دوس اسطی بود جای او	ملک بزدیا ماند بر روی خاک دیامند چون سایه بر خاک تن ز جامه کفن کرد یا تاب مهر و یا مر لفع شد سو آسمان بعضر گلابی بر افشاند است بخاکش بحسن عقیدت گذشت کلاه ششی ده جلک بقا بهشت برین بادا و ای او
---	--

حضور فیض گنجور جناب محلی القاب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب
بها و بر نجم الهند و ام الله اقباله و فضاله و جلالة

اعلم العلم افضل الفضل انور مرکاب دیده صفوت و صفا ظهور نشان و عظمت قادری بهشتا
گوهر تاج عز و علا جوهری بها کان جود و سخا آسمان پایه عرش سایه آبدار لالی معدن لغوی
دور درخشان خمرین مصطفوی دانش خرد و ملائک شکوه حاکم داد گستر نصفت پناه داور اکبر
از سطود دانش فلالون جنبش تپشت پناه خدا پرستان جناب مولانا حضرت نواب جواد الله و له
و بیر الملک سید احمد خان بهادر عارف جنگ سی لیس آئی و دام الله اقباله و اجلاله
از سادات عظام و ابرار دوی الاحترام حضرات و علی است و نشان اقدس نشانش از پس
عالی است پیودن پیمان تو صیغ و مدح آن اشرف دوران و کیمی زمان بوساطت خامه
مقطوع اللسان بسیار دشوار و سرد و نغمه تعریف و ستایش آن گل سر سبز آفرینش
بر مبری ناطقه کوتاه بیان سخت مشکل کار حال را به قال آوردن آسان نیست کفایت نوی
و وجهانی را بر شسته تفسیر کشیدن کار ظلم و زبان نیست که در نگارن و سخن پیمان را بر شسته

که چون زنجیر یاس مدح گستری و سلسله معاون ستایش طرازی را جنبانیدن و کشودن خواهند
 عروس باوصاف ذاتیه مدوح و محامد طبیعیه و خصائل جبلیه او را بلباس استعارات تشبیحات
 و کنایات و ستودگی عبارات ملبوس کرده و آرایش و نمائش ابله فریب داده و فرمایند
 و داد سخن بخی و ثنا گستری دهند مدوح تا که لطیف تر و پاک تر از روح سیران چرخ و شرف تر
 از روان ساکنان عرش است از ناخاکي نژادان سیاه قلب انبار بنره مندی چه سان مدوح او
 بر روی شهود و ظهور آید و از ظلمت شب معصیت با چگونگی جلوه وصف پاکش شیوع نور گیرد
 علوه کج و بلند بی خارج آن تقدس پایه عرش سایه به آن درجه است که هر چه مضمون و وصف او
 می تراشیم و به محیط معانی آفرینی و سخن گوئی پاغوش زده گوهر حسن عبارت و لطافت الفاظ
 می برآرم آن سبز آینه برتر تر و اعلی تر است و در کمالات صوری و اوصاف معنوی از
 نگا پوی و هم و خیال بیرون و اکبر است و پیش ازین بسا سخن بنجان عالی طبع و روح سرایان
 ستوده وضع دامن و دهن لاکمی آید و در ثنائش فرمودند و رفتند و بسا سروران فایده سخن سرائی
 و مدح طرازی چمن چمن جوهر زد و هر توصیف نگاری و مناظر از ای از خزانگی که در رخ خیال برآورد
 شمار بر دامن آن فرشته خصال کردند و از بازار جهان دکان هستی خود را زدند و ندیدند حیف است
 نوشن ما هیچ لفظی و عبارتی نگذاشتند و در میانه سخن بواسطه بلند بیانی و خوش نگاری خود
 برافراشت حضرت آزرده مدحش می سراید بیست چه طاقت که او را کس رو کند چه تپش باگر
 سید احمد کند و جناب او ستادی حضرت صوبائی از فرط جوش محبت و یکتا دلی در شان آن
 ارشاد می فرماید شعری قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش به اصطلاح شوق بسیار است
 و من دیوانه ام به و حضرت غالب و جناب شیفته هم به بنهی مدوح را ستوده اند که لطفی دارند
 و روانی تازه بقالب فسرده برده تا چار از کم بضاعتی و بی استعدادی و نالیاتی خود بخوبی بلورده
 به گزارش آن احسانات و عنایات که برین فقیر که سراپا ضعیف تر از مور خفیف است
 بسند دل فرمودند و غیر زنده مسلمانان را از گوناگونی و جهل و نادانی برآورد و ارکان نشین بهایات
 و افتخار نمودند می پردازم و ساز احسان شمار می و گرم گسترش آن قبله و کعبه و جلال و جلال
 و گرمی محبت اندر دنیای من و لازم تصانیف شریعت و تالیفات منیعت بی شمار دهند و در احوال

بهر علوم کونی و الهی و فنون صوری و معنوی چراغ تطهیر بطرز دلپذیر افروخته اتبار هست که
 در هر گوشه علم و هنر اندوخته شمارش و قالب گفت و کالبد بیان نمی گنجید و بکیال گزارش
 نمی در آید از عنایت، بیغایت این دو بهمال و کرم حضرت ذوالجلال همه با زیور طبع پوشیده
 حسن اخلاصی عروس روزگار است و شهرت و بلند نامی لقمانیت و تالیف شرفیش در اقلیم
 دور و دراز و در هر کج و باز است مکّه و مدینه و بیت المقدس از ذکر پاکش مهور و از فیض عا
 دل عام و خاص از بس پر نور چند مساجد و مدارس در جایهای مختلفه مثل مراد آباد و غازی پور
 و بنارس و قندهار و سوسه ضلع میر شمس تعمیر کرانند و مسلمانان از ان دریای فیض قمر زبان
 و سیراب و بان بستند و انما در هر درسه ترقی تعلیم علوم دینی و دنیوی روز افزون است
 و فیض او شان عام تر از آب حیون است تخمیناً عرصه بیست سال نمودم در آورده که در ملی گشته
 سین تفکک سوسیتهی برای ترقی علوم مشرقی و مغربی و هر گونه فنون علمی و حکمی بنا کردند
 فیض او و بلند نامی او در ممالک بعید و محو باران آسمانی و رحمت رحمانی همه جا فرا رسیده
 از فیض رسائی او چنگستان علم و هنر در هندوستان شاداب و روح بخش و نشاط افزا است
 و از نسیم غنچه شریمش و مانع و در کار و دانشانیان جهان معطر و مسرت انتها است خوبی و
 بهبودی این انجمن جنت نشان بر بهر اقامی و اوانی و برنا و پیر پید او بود است و از فوائد او
 گرده انام مستفید بوده از تیر دل مفتون و شیدا است و از عبارت و نجیب و شبنم خوش آید که
 پند بهارش همه اخبار نویسان را فراخ حوصلگی و قانع نگاری حاصل و بهریدار مغز بلند طمع
 بطرز تخریرش عامل است اکنون از یادوری اقبال و ربنائی جا و جلال مدرسته العلوم بقام
 علی گنده در سینه یکبار ششصد و هفتاد و پنج عیسوی جاری فرمودند ترقی روز افزونش
 باید دید که از روزیکه این چشمه فیض بر روی عوام گشوده است همچو آفتاب عالم تاب بر سطح روزگار
 نور افشان است و شهره حسن تعلیم و خوبی نظم و نسق آن از زمین تا آسمان است امیر زادگان
 و عالی نژادان جوق جوق از اطراف و رده رده از کثافت می آیند خوش می خوانند و خوش
 می باشند و جمیع علوم متکونه و فنون متکونه را فروغ روز افزون میدهند و درخ ناکامی
 و بے علمی را از جبین ذات خود می شویند ستودگی تحصیل علوم و تکمیل فنون او بر همه درس گاه

و مدارس هند مشرف دارد و انوار افضال و رهنمایی خود را قایلیم و در و بعید بی تکلف میرساند
 این مدرسه جلیل القدر بر جمله کافه اناام چه هند و چه سلمان چه شیعه و سنی هر ملت و مشرب که
 داشته باشند بمنزله قبله دایا امام است و مرجع هر خاص و عام و مصلح کوکان امیران دوی الاخر است
 علو شان این مدرسه العلوم از پیشتر انصاف دیدنی است نه سزاوار شنیدنی از دیدش تمام است
 قدرت ایزد و چون و نیروی جبر و کوشش با سه فراتر بشوین مری می شود و دیده دانش و پیش
 نوری وسیله خوش و خرد را سروری می بخشد هر کس این مدرسه اید غرض بیان الله و الحمد الله گوشه دل
 که است منزل آبشید و نگاشتن وصف این مدرسه را که نمونه قطع از باغ جنت است محبت بسیار
 در کار است و اطمینان قلب و درستی فهم به شما حسن و خوبی جهان افروزش رخک ده
 هر چمن و گلزار و آسوبی و دل پسندی او بیرون از بیان و خارج از گفتار است یزدان پاک
 عمر باقی نیک سرشت او را در انکنا و داین مدرسه انا قیام میل و نهار معمور و آباد دارد و
 آیین یارب العباد و چهل سال میگذرد که این کردار نگار ستایش گر را بهین آستان اقدس
 سجد گاه است و لمجاس و ما داس ما بهین درگاه است و از غایت فیاضی و دریاوی
 و جوش جو و فزادانی عطا و فرط کرم و سخای این فیاض از حمد کوکی تا میدان بهیناک
 شیب و سیری بر همین مائده ریزه نان چیده رسیده ام و تماشا شای رنگارنگ مانده از توجیه
 و اعطاف بزرگانه بهین خداوند نعمت مایه جا ملک پاکگاه دیده ام شمار احسانش
 بحیطه گفتار این بهیمه زین آید و بکیال اندیشه عرش سیراسته گنج سبحان الله زین
 ذات ملکی صفات آفریدگار عالم یا فرید که از نور فیضش از خاور تا باختر روشن و منور گردید
 آن بی پایان جو و احسانش و جوش اکر ام و افضالش خورش شا به نه می خورم و خوشش
 می پوشم و خوش می باشم و امیرانه می رسم چون کودک نادان و خرد فهم بودم در آن مالک
 بهیچو مریان دالاشان و گرامی نیاگان خجسته نشان کسوت تعلیم فنون پوشانیدند و حاج بیابان
 و مخاطرت گوناگون بر فرق مانداوند چون بر ناشدم و از ریحان خباب غریب بودگی
 و کامل العیازی یافتم بر سر روزگار بر نواختند و در هر موقع و هر پهلوی او اسے آید و
 عزت ما بر نواختند حال که بهر ضعیف قدم ابواب راحت و آرام از هر سو بر ما کشوند

در چهره انبساط و خرمی نماز آئینه بود و کرم خود فرمودند دل مرده و خاطر افسرده مارا شادمانی بخشیدند

تکلم هر چه گویم در شتابش کمتر است	ذات او چون ذات مهر نور است
ذات پاکش قدسیان را کعبه است	هر حکیم نکته دان را قلمه است
عقل کل در درگاهش کودک است	در شتابش هر چه گویم اندک است
من فقیرم او همسیر زاده است	دست خود و دست او حق داده است
هر چه او گوید زبان حق بود	هر چه آید در دلش فوراً شود
شد ز بانمش ترجمه اسرار حق	کس نه رود گرداند از گفتار حق
کور باطن کی ببیند نور او	مومن ^{بسیار} باید تا رود بر طور او
چند پاک او جیب کبیرا است	زان سبب اقل همه صدق و حقا است
شیخ تائبان بزم دین احمد است	راز دار طریقه از جد امجد است
بوستان دین از و سمور شد	بزم عالم هم از و پر نور شد
بوستان دین احمد را گل است	گلشن عشق نبی را بلبل است

در مروت و قوت شکش در آئینه خیال ندیده و نه عدلیش غیر او دیگر را شنیده گاست
 و بی انتقام از مخالفان و حاسدان خود نشدند و نه گاست لب شیرین را در گله و شکایت
 در گوش و در هر گونه تحقیر و تفریق و گنه رسی مسلمات دینی و دنیوی اعجاز دارند و در هر
 از ملاسه وقت طرز تقریر جدا گانه و شکفت افرازند از داند از غایت و شغور پسندی
 و باریک بینی و فراخ حوصلگی سخنی دلچسپ از سینه سخن چنان می برآورد که سامعین با کین را
 در قهر حیرت و تعجب می اندازد و حکما و علما را روشن درون را فروغ هدایت و روشنی
 سخن گستری و نیروی بیجا و فرا بخشد ذات پاکش در علم و هنر آفتاب جهان افروز است
 و انقاس آفتابش در نکته دانی و روزنمیزی دانش پردهای را حکمت آموز و در سخاوت
 و بخل کرم دریاسایان پدید آنگار و در رحم و غریب پوری باران رحمت بی شمار است و در قضا و قدر
 و حقه کشائی بسته کاران از میده بر تو را فروزی و فیض رسانی از مهر افضل و غرض تر
 و چمن دین و اسلام را از آب جود و سخی او مانگی خورده مسلمانان را از کرم بے شمارش

بمنه ازگیست و در هیچ صوری و معنوی از همه افضل و در و جاست و ایالت از خلق اعلی
و اعلی و در ایامیکه کسی عدالت را از انوار جلوه ذات شان غرضت و اقلی رمی بود و بی حکمت
گره از رشته خفا صحت بان نهج می کشودند که و او طلبان بهم بر معامله نمی و کینه بی ترانه
آفرین می سرودند و نغمه با همی رضامندی را نشیدند زود آنکه بشود که ازین صدقیت
خود از عهد و نضفی تا مبرری بسبب بندان انجمن و لیسری بهادر رونق افروز شدند چنانچه
از غایت این بول بهال بر کسی مبرری آیین بندان شایان شکست و جلوه افروزانده و توری
و آبادانی رعایا و بر ایاد بل معروف و مشغول بستند

ندایا قوتی داور داوران بگردون برافروخت تا بنده مهر همه آفرینش ز تو قائم است نگهدار مدوح مار از غم بکمش بود چرخ گردند و پیر غلامش بود عیش جمشید هم	ز تو قائم است این زمین و زمان منشش نموده ز انجم سپهر روان حکم تو بر جهان دائم است مطیعش بود بخت و اقبال هم عطار و بود و بزم او را و بس ند سر به تسلیم نور شدیم هم
--	--

جناب معالی القاب حضرت مولوی محمد سمیع الله خان صاحب بهادر
سب حج اوام الله اقباله و اجلاله

عالی جناب فضیلت آب فرشته خصال ستوده اقبال نور سیاهی عز و علو امر و ماک و عبادت
صفوت و صفات قائلن آگاه حقائق و سنگاه روشن ضمیر خورشید توفیر آفتاب بهر مقامات
و ایالت درخشان کوکب آسمان مروت و فتوت عالی شان جناب مولوی محمد سمیع الله خان صاحب
بهادر اوام الله اقباله از امر اسکیار و رؤسای و ذوی الاقدار حضرت و عباد است
در علم و فضل و حلم و عمل گزیده جهان و جهانیان است و اخلاق مجسم گرامی شریف فرزند موله
بمنه شان است و در ذریع و تقوی یکتا و در مروت و فتوت بی همتا است آسمان سمارت و جبار
نیر رخشان و در یاسی حقیت و شریعت را گوهر تابان حکم و حیا که از چاه و شان درگاه اوت
و علم و هنر از خادمان و حاشیه بوسان آستان گردون پایگاه اوست روشن ضمیر خوشن

و قیمته رس عالی و مانع بیدار دل بزم حیار روشن چراغ عالم کامل و حکیم فاضل دانش پژوه
 و الا شکوه است برست و اور وقت را نیکو می دانند و بر بنیاد وجود از بر دارند کنون که نشسته است
 بر کرسی صدر الصدوری علیکده جلوه افروزه و اراکین و عمائد العالت را حکمت فرزند و آموزگار
 در افضال خصومات و تحقیقات مناقشات ید بیضا دارند و در رفع شر و فساد و ادب بخشی و انصاف
 و عمل نوشیر و ان را از پس پرده بر آورده فراموش نیند - در احوال مدرسه العلوم علیکده جناب
 فضیلت تاب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله را مد و نمایان دانست
 بے پایان می فرمایند و مثل بانی عالی طبع بذل جود و کوشش از پرده خطا بر روی کار
 می آرند و طالبه مدرسه را از غایت فروخت و فراروان شفقت همچو فرزندان همه انکار نیند
 و در تعلیم و تهذیب و درستی پوششگی اوصاف و اخلاق لطیفان نظر میند و گرامی نیاگاه دارند
 و از دولت فرایزدی و صلیت خدا داد بهره ور و در فیض سانی و کما مجبوی خلق الله مانند
 ابر رحمت سایه گستر است صدق درستی یکی از ساجدان درگاه اوست انصاف پژوهی
 و داد دهی و غربا پروری شیر بزم دمو خواه اوست نور جلالت و ابالت و روشن درونی از
 لوح جیش و رخشان و آفتاب فضیلت و منانت و تابش فرج و از سپهر دانش تابان است
 شرافت و نجابت و مروت و فتوت آستان بوس است و آواز به بلند آوازی و غلغلۀ تبارت و نجیبگی
 شان چون بانگ اذان در کناف و اطراف عالم لغره زن مانند کوس است از تقصیر
 و تحریرش سببان خجل و از فرزند و دانش پژوهی شان ارسطو مفضل ذات بابر کاش
 نمونه رحمت آسمانی و کرم و فیض قراب سالتش گلگونه سیاه لطف رحمانی است کابله فرنگی
 او روح در دامن است و آتش مرد انگلی را او جسم و جان گزارش توصیفش از بس دشوار
 و بیان حقیقت خوبیهامی ذاتی و صفاتی شان بیرون از شمار نظم

آفتاب عدل را او نور است	ملک علم و فضل از دهموست
دوران عمر را او داور است	پایه شش از جمله عالم برتر است
همچو خورشید است او عالی جناب	خدا فیض جمله عالم کامیاب
هرست دنیا چون صدق او گوهر است	تنج شوکت را در رخشان جوهر است

نجات او در یابی جود و کرمست شند و لش گنجینه اسرار حق چاره اشبعش ز نور معرفت شان او برتر ز شان آسمان را که و ساجد بدرگاه خدا زنده دار سنت خیر الوری شمع روشن بزم و روح و الفا بحر جود و کرمست را گوهر هست	میدهد روشن شعاع معرفت از لب او می چکد گفتار حق زان سبب آمد سراپا کرمست آستانش سجده گاه راستان اولیا و عباد را و پیشوا ره رو راه محمد مصطفی خوش نسیم گلشن حلم و حیا معدن لطفت و کرم را جوهر هست
---	---

ایزد تو انما این گرامیه آسمان پایه و اور عدل گستر تا قیام سلسله لیل شمار قائم و اراو
و و فرزند ستوده شیم دارند مولوی حمید الله خان سلمه الله تعالی ادرین زمان که نشانه است
تکمیل علوم و فنون و در سگاه والا پایگاه لندن می فرمایند و می فرزند مولوی محمد حمید الله خان
سلمه به در درسته العلوم تحصیل علم و هنر می کنند از جبین خورشید تزیین هر دو فوئد الان
کوکب اقبال مندی و بلند طالعی می نماید و از سیاهی هر دو صاحب زادگان نیز پوشمندی
و فراخ حوصلگی به طرز نیکو می درخشد البته که هر دو برادران در ملک اخلاق جمیده
و اوصاف گزیده فرمان روائی دارند و کلید مخازن سعادت و صورتی و مینوی را در حیات
نگاه میفرمایند الله تعالی هر دو را شادمان دارا و بحرست النون و آله الامجاد ابیات

یا الکی هر دو را کن ارجست جلوه فرما بر سر عیش و ابر بار آور شغل امیدشش بود	دانش از لطفت تو شادان بودند هر کی که را در جهان کن کامگار در اطاعت عیش جاودیش بود
--	---

جناب محلی القاب نواب گردون رکاب سید محمد حامد خان بهادر و دام اقباله
جلالت پناه ایالت دستگاه حاکم دوران و اور زمان بهر بر پیشه مردانگی مهر سپهر انجمنی
و فرزند انکی غائبه ملایک پایگاه صولت نشان جناب نواب سید محمد حامد خان بهادر و دام اقباله
و اجلاله حسین فرزند جناب حضرت آنریل مولوی سید احمد خان بهادر و نجم الله است

از علم ضروری بهره و درواز فنون لایبمی شمع و کامیاب اخلاق مجسم شود و شمع و در سخاوت
 در شجاعت و شجاعت و غر با پروری همچو مهر نور به بتا و در و ریادی و گوهر بریزی بی تل
 و یکتا آتین فوج در چو نیکوتران بر بست آرایان می دانند و رموز ضیق و فشار نهانی قانون
 چنانکه بایدمی شناسند درین زمان بر کسی سپر نشاندنی پولیس بمقام پهل بیت ممتاز اند
 و از همه دوران و انتظام کنندگان اعلی و سر فراز استحکام رست قیفس محکم تر از حکم
 قضا و قدر است و انضباط فرمان صولت تو امان او پاسخوان از جبر اند و او را کبر است
 دیانت و امانت مانند آتش جز و سرشت است و چستان طبع پاکش از آبیاری خوشخوئی و
 خوش طبعی نصارت افزا تا زگی بخش مانند هوای بهشت است و در همه اوصاف معوری و
 معنوی موصوف و در جمله شایستگی های کونی و الهی معرفت زنده دل بیدار جان سخنی زمان
 و کریم و باذل دوران است در سخاوت و گوهر بریزی رشک و ریاء و در شجاعت و بسالت
 بی عدیل و یکتا است غریب پرور کف انا م مرجع خاص و عام نگه گاه بیکسان عقد و کف
 بسته کاران است سخاوت و مروت و دوست نوازی جوهر ذاتی و امر جلی است و شجاعت و غیرت
 خاصه طبیعی و خلقی است و قبح امیرانه و اخلاق و مروت و درویشان دارند بهشت خست نیست
 که غنچه خاطران و افسرده و روان را از نسیم خوش خلقی گل گلی می شکفانند دیدن دیدارش
 بوش نیست که غمزدگان و اندوه خورندگان را از هوای گرم بے پایان فراوان فراوان
 می خنداند و طبع لطیفش از گردن صحنه میجو سینه اولیا پاک پای خوبی او برادر افلاک است لطیف

در شجاعت شیرین روان در سخاوت حاتم است	در محبت مهر نور و ریالت حاکم است
پایه او برتر است از پایه عمرشش برین	در همه اسرار ملکی بی نظیری ناظم است

و تقبلی گفت در پانوال را برای جود و بخشش بکشاید معاون جواهر زو اهر از بیکانی عطایش
 در کج خاندان گردد و دریا از فراوان گوهر بخشی او و خجالت کم باگی خود کناره کشد بزبانیکه
 تیغ شجاعت بهست گیر و از صولت خدا دادش شیر و شیراز یک معبر آب خور و از ضیای
 گوکب جلالت او تاریکی ظلم و اعتسات از صفحه جهان ناپدید بود و از بهیبت خجسته افش
 رده قطاع الطریقان طریقه عابدان و زاهدان و زید و کرده و زوان از پیشه و زوی کیس و نو

سجاده نشین عبادت و ریاضت گردید و آنرا در زمان وزین این داور دادگر عدل گستر را
 و انما شادمان دارا و از حصول جمیع آداب ظاهری و باطنی کامران گنا و عنایتیکه بر حال این
 فقیر دارند بیرون از حین تقریر و تحریر است تا زنده ام بنده این درگاه ام
 جناب مستطاب علی القاب آنریل سید محمد محمود و خان بهادر
 حجائی کورٹ الکر آباد و ام اقبال و افضاله

و تاقی آگاه حقائق و دستگاه آسمان پناه ملاک پاکگاه دانش پرده مهر شکوه نور سیما
 بنشینند و رضای جبین عالی پسچی رنگ زوای آینه علم فضل رموز دان اسرار ابد وازل
 شیر رخشان آسمان فضیلت کوب تابان گردون حکمت ارسطو زمان لقمان دوران جناب
 آنریل سید محمد محمود و خان بهادر و ام اقباله دومی فرزند ارجمند جناب آنریل مولوی سید احمد خان
 بنجم الهند هستند از شرافت علوم و فنون صوری و مخنوی مشرف در سنجیدگی و لطافت طبعی از
 ساکنان عرش الطیف در چشم اوصاف حمیده مکرم و به انجمن خصائل جمیله معظم تر با اخلاق
 بهمنی فرشتگان و شفاق از هنگام انتشار انوار جمیع شعور و خردمندی و خرامیدن
 فرزند خورشید با این زمان که شمس است در نیل و تنیم علوم و ادب و مختلفه صورت اند
 و غمان آسمان توجه جانب تحصیل هر گونه کمالات و مساوات معلوف نیک سرشتی و عالی فطرتی
 و خوش خلقی غنصری از آتش ارباب اوست و حسن خوبی و بلند همتی و فراخ چوکی و شکفته دلی
 از عادات بلبعیه و جلیه اوست شب بیدار روشن دماغ آگاه درون زنده دل نقد منزل است
 و جمیع عقلای زمان و حکمای دوران همچو عقل کل از همه بمبصران عاقل عطار و میر منشی دیوان
 بنت نشان اوست قهر جهان تاب یکی از خادمان و فرمان برداران بازگاه و خاک نشینان آستان
 اوست چون از در سه لندن سندیقت و فارغ التحصیل گشت آورده در دیار پند مانند
 مهر جهان افروز بر تو افکن شدند چندی که به سر شری را بطری پسندیده سر انجام دادند
 گردید و از ریشه های معاملات بسته کاران به ناخن به سیر کشادند بعد از آن از بهر منشی
 اقبال به وزیر فزون و ستوده منشی و عالی پسچی خود بر عهده محمی رای بریلی سر فزازی یا نشسته و رای
 داد و دی و عدل گستری را در دوان فرمود و چندی و اذرا نه و حکما نه گلزمین و کن در بهم

گشت نمود اکنون از تاریخ هشتم ماه می ۱۳۳۵ عیسوی بر کرسی جمعی بانی کورث و خلق افروز
اند و اجلاس نو شیردانی میفرمایند و داد و دطلبان داداران می دهند و انصاف در حق
انصاف جوین می کنند در آیین دانی و بر نهادن می عدیل خود دارند و معاملات پیچیده و مناقشات
مزلقه را به طرفه العین می دهند از آوان طلوع مهر جانتاب بهوشندی و درخشیدن نیر خردی
این فقیر قلیله موثر و لیده رو را نیا نگه راسی را سخ بنداشته نظر مریانه و توجه بزرگان به بر حال زار
مابند دل می دارند و در پرورش و آرزو بخششی و اسخاج اخراجات لایسی ماسیم و شریک
جناب حضرت والد خود هستند و بر جان ناتوان من الله ربنا را حسان نهاد و اندک در حقیر گفت
و بکیال بیان نمی در آید و تشریف زبان ناطقه از گزارش مفصل اولال گرد و آفتاب ثنات
و در یادلی و فرط قدر شناسی و جوش محیط فیاضی ندارد و عزم الطباع جمله تصانیف این بهر طره از
مصمم دارند بسیار نزدیک است که این عروس آرزویم را از جمله خفا بر آورده بر منقشه شود
حلیه الطباع خواهند پوشانید و ساغر شربت شیرین لطف و احسان خواهند نوشانید
و گاه گاه چنستان سخن بسجی و شعر گوئی را هم تفرج میفرمایند و مرغان مسانی را از اوج عرش
بر آورده آشیانه نشین بیان می نمایند و سامعین را از نظر نگذارش در دانگیز خود شیفته و فریفته
میسازند و گوهر گوهر مذاق و لذت بدین سمع می اندازند و یا ز نظم شعر را بطرز پسندیده و ترنمه خود
دارند و کواهی فصاحت و بلاغت در میدان بیان عالمانه و فاضلان افراخته اند و در فن ادب
انشاء پردازی چه در انگریزی چه در عربی و فارسی ید طولی دارند و علمای مان و داوران در ان
سلام پاکش را در سند و شهادت می آرند و بر متانت و فصاحت عباراتش نغمه آفرین و سبحان الله
میگشند با وجود فراوانی علوم و بیکرانی هنر و علوی شان و بلندی مناصب و امن طبیعت را
از گرد خود خمائی فرستگها دور دارند و ایوان سینه را از نور شمع اخلاق محمدی و پیرو گیاهای مصطفوی
روشن و هموار رنگ اندک آنسان بسیار قرطاس کم خامه مقطوع اللسان و ذخیره اوصاف حمیده
بی حد و بی شمار تا آنکه شصت که عشر عشریش هم از کتاب و جریده و جفیش از من بی استطاعت
به قالب گفت در آید و ریاضه سواج در کوزه گنجید و بهر ایشیت بنده شود خیال تصانیف کتب
در علوم و فنون مشکون بی مرد بسیار است آنچه که تصنیف میفرمایند بذریع طبع مشتمل

و شائع میشود چنانچه شرح قانون شهادت در دست حکام عالی و اهلکاران ذوی الاحترام
موجود است و گره از رشته کار و بار اهل معامله از و در کشود است نظم

عالم کامل از سطوح زمان	پیشواست به بنمندان جهان
مهر بر برج افق و محدلت	سر نه چشم سخا و معرفت
فاضل کینا و عالی منت دلت	مهر رخشان آسمان محدلت
ذات پاکش سایه رب العکلا	آستانش مرجع خلق خدا
رامی او صائب چو رامی عقل کل	جالفرا و فیض بخش جزو کل
جمله عالم جسم او جان جهان	ابر مرست بست آن والا نشان
دست او چون موج دریای دلت	تشنگان را کرد او شیرین دلت
فیض او مانند فیض آفتاب	شدر لطفش ذره ذره کامیاب
بخت و دولت همه سا بر دو گمش	سایه حق هست آن عالی منش
دو برین پاک طینت خوشه تفصال	با کمال و خوش بیان فی جلال
پیدایش او همچو پیدایش سیریز	رفت از عالم ز حدش نقض مشر
بوستان عدل را او باغبان	هر بشیر از فیض او آسوده جان
مکشین جو دو گرم را آب دما	آسمان جا به را بس آفتاب
بر سریر جا به او را پانی هست	بر درش اقبال را هم جانی هست
اوج او رکش بر دلت از اوج عرش	اوج گردون زیر پایش همچو فرش
یا خدا محمود را پاینده دار	در جهان باشد پاینده کار
یا خدا محمود در اکن شادمان	زیر یکش هم بود جان جهان
نکم او محکم تر از حکم قضا	دانشا باشد ز مهرت یا خدا
لطف یزدان دانشا باشد نشین	بخت دولت جا به و شست نشین

جناب حضرت مولوی سید محمد احمد خان بسا در و ام قباله

نصیبت پناه و دولت دستگاه گردان رکاب است آب توبه های بخند می مهر سپهر رجبندی

والله انما نسب عالمی مراتب ستوده شان جناب مولوی سید محمد احمد خان بهادر دام القاب له
 برادر زادو جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر بنجم الهند است از علوم ضروری
 و فنون مروجیه وقت بهره ور در انگریزی دانی و قانون فقهی ملکه دافر است در زمان شیر خوارگی
 بحکم قضا و قدر سایه پدری از سرش برفت و آفتاب قیمتی دلی پدری بر بختافت و شب آسودگی
 و بهیوگی از سبزه زار آرام در احوال زمام گسلانیده به صحرای هولناک یاس و بهراس بختافت
 چون مادر القاب زمانه این گوهر زیاب را از چشم آسایش اشک آسای بخت سید احمد خان بهادر
 به شفقت بزرگانه از بسبب قیمتی دلی پدری بر انگشت پدرانه و مر بیا به بکثرت عنایت و محبت بگرفت
 و بهمد پرورش و خبر گیری و دلجوئی نشانید و بگویند و بر سر و پشت جگر نغز و متناز گردانید و از میدان
 صبی و طفلی تا چغستان خوش قضای بر نمائی و شباب رسانیده پدرانه از آبیاری پرورش
 و فیاضی خدا داد خود این تازه نهال ارجمندی و بختندی را به پرورید و از دولت هر گونه علم
 و فضل منتفع گردانید و درین ایام حیوان فرجام بین قوجه بزرگان و عرصه اضافت
 حضرت نجم الهند بهادر بر کرسی صدر راضی و داورانه جلوه افروز بستند و الفصال خصومات
 و تحقیقات مقدمات مانند نو شیران با دل بینا بند خوش خلقی و خوش طبعی و عالی حوصلگی
 شیوه طبعی اوست و قهر و قوت و قوت و فراخ و سستی و عالی نیچی خاصه جلی است و آتمن طبع کیش
 از دولت کبر و منی مانند سینه قدسیان پاک است فرشته شیم نجسته خصال روشن او را که است
 صفات طینت گزیده فضیلت آفریده شده و فرخنده خوی و کشاده دلی را زار از زل محله و آید
 و در تحریر و تقریر قدرت فاضلانه و شوکت عالمانه دارند و در ده خدای پرستان و شب بیداران را
 عزیز تر از جان میدارند و زاریان و در قندیل سینه ضیا افزا است و در محبت ایزد توانا و دشمن پر پاک
 کامل و دیکتا است شوق تصنیف بهم دارند و آنچه که ارقام میفرمایند طبع شده شهرت می یابند
 و ترجمه رساله علم برق شاهد تنیفات او شان است و در پیچگی تحریر و تقریرش دل فراتر از گشت است
 آفریدگار عالم این ثوابه محسب و حیار را دایما زنده دارد و آیین نظم

سریر آراسته ملک شادمانی	نشاط افزای بسیار جوانی
ریاض عدل را تازه بهار صی	نهال خرمی را برگ و بار صی

نقدش

زهرش شیر با بوی مکنناست ز بحر عدل او سیراب عالم ستوده و دایره گردون چنان در خشان بوز عرفان از پیشش نهری داد و نهری انصاف گستر ز فراز وی تا بان جنبشش فرشته نصرت قدسی نشاست فرشته صوت و نعمان سیرت چمبر زاده گردن کلاهی جهان آباد از جود و عطایش	رابط انس با جم استوار است همه نورا است چون تابان عالم گرامی منزلت خورشید حاجت ز بهر قسم آسمان بالا زمینش ز فیض انبوهی غورشید انور همیشه نجات و دولت جنبشش بلند از آسمانها آستانست از مملو دانش روشن طبیعت جهان را در دستگاه و مکتب گاهی بقیاس کافرش از بقایش
--	---

سلامت تا قیامت ذات او باد
بماند و اندام با عیشش و دلشاد

جناب حضرت مولوی حاجی محمد رضا و احسن صاحب سلمه الله تعالی
عالی کمال بی نظیر فاضل درخشان گوهر دریای تفصیلت بی با جوهر کان ملک و اهریت
چرخ ایوان عالی بهتی روشن کوکب سپهر بنورند می دانش پرده ستوده هنر جناب
حاجی مولوی محمد رضا و احسن صاحب سلمه ربیه مهین پور جناب مولوی محمد نور احسن صاحب
مرحوم رئیس کانه جلای تحصیل علم لایبی از والد مرحوم خود نموده خدمت صافین نقه و تفسیر
و حدیث بطرز احسن حاصل فرموده پابند صوم و صلوات و سالک سالک هر گونه سیادت
و عبادات اند سینه بی کینه شان از نقوش کلام الهی نموده لوح محفوظ است دل پاکش
از نور یاد ایزد توانا در تمام مملکت است دست بکار دل یاد کردگار عالم می ماند مرد خلقین
و بسته کاران را رفیق و شفیع است در مهمات صوری و معنوی از بس لایق است رنج دل
فیاض طبع امیر صورت درویشان و وضع کسوت ظاهری امیرانه دارند و لباس پلنی عارفانه
نقده پیشانی شگفته رو فرشته طهیت ستوده خوانند و در انجاء امور ارام و دینوی بیدار کل و

و در هر روزی یاران و فدا افتادگان درست اخلاق و علم جامع طبیعی اوست و صفای قلب
و تزکیه نفس عامه جمعی اوست در ریاضی محبت و اتحادی برائی بهما گوهر و آسمان تود و وفای را
آفتاب غیاث اکثر اوقات به یونش در مطالع کتب علمی چه دینی چه دنیوی میگذرد و نفسی بی پریش
آفریدگار عالم نمیرد و ایوان تقوی و طهارت را نور افشان شمع و کاغذ بد و طاعت را شاداب
گلستانه خورش و صبح از زیارت مدینه منوره و طواف حج بیت الله شریف اند و روز و آن سرکاست دیگر
زیارات و اش چون هر جهان افزون پیش ازین در دفاتر انگیزی بر عهده پاس رنگارنگ
و خدمات بوقلمون کار بند بوده جوهر لیاقت را فراموده در گوشه خاطر او امان وقت مغزانه
و شرفیانه جایافته اند اکنون از عرصه دو دوازده سال از بهر سوسه باست عسری کیس بوده
عبادند و آزادانند و کار عالم میگذرانند و از جمله ملوئات مردم فریب و خواهشات شکننده و شکست
و این طبع را بهر سینه ساکنان عرش پاک و منزله دارند و در قضیه کاندله غیش آرام میگزینند از آنکه
ذات کلی صفاتش از نعمات و ذرات است یا بهر جلالت تاقیم این مردان گم و شادمان زنده از اداین

جناب حاجی مولوی حکیم محمد ملک محمد الحسن علی محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی
مصدق بیاهم بنی رجب هم من اثر السجود عاشق صادق دعوت و اثن حضرت رب الودود
ملکوت چهره حکمت و نصیحت تشنه چمن شمعیت و حقیقت سناک ساک طریقت و معرفت
مادی راه معنویت و صداقت کرم النفس واجب التعظیم حاجی حکیم محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی
دومی فرزند جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم مریش کاندله است و دوکت علوم دینی
و دنیوی از والد ماجد خود تحصیل کرده و فن پزشکی از حکیم احسن الله خان صاحب مرحوم که یکی از
کبار پزشکان و عهده طبیبان دربار شاهی دلی بودند تحصیل نموده و از ادای لوازم حج و تقدیم مراسم
زیارات مدینه منوره شرف شده اند و تقوی و شب بیداری و پرستش ایزد چون را از جمله
محدث دنیوی بر توفیق تر میدهند و پوسته در پرستش الهی بجان و دل معرفت و شوق میمانند
و خطرات این سوسه گاه را بسیار دوست نمیدارند آلبیه ایشان در عین شباب جام کل من
علیهما فان از شید و راسخ و از اجار اجلهم بدوش نهنگی کشیده و فرزند و دختر صغیر این گشت
و تخم حسرت و افسوس در گشت دل پس ماندگان بگشت آیین مرد خدا و دست بهر انبی بهر

که از دیدنش چشم بینندگان متحیر گردید و از فرط محبت و مودت شفقت نقش یاد و مصباح مادی را
از لوح سینه این نونهالان صغیرین از آب مهر پیری بشوید و دیدن چهره پاکش نیز حسب خدا
مرئی می شود و از آنکه طاعت مقدسش انوار عرفان عیان و آشکار می نماید آفتاب نبوی را
او نور است و آتوان صداقت و خدا پرستی از ذات فرشته نصرتش محو و در گرده پر شکاکان
در مرده طبعیان زمان تاج مناجرت و از غار بر سر دارند و در مرض شناسی اعجاز عیسوی را
فراموش نمایند و نشان ایشان این شعر است می آید میت شیخ ابراهیم انج اولیاده خایده
زاهد امام باصفاء و اوقات شریفش در یاد خدا و چاره گری غیلمان می گذرد و نفسی را
محروم از در خود رفتن نمی دید و از توانایان این مرد فرشته نو طیم الطیر و شریف الوضیع را
و اما زنده دارد و این رب العباد

جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب داعم الشرائع و صاحب
پیمانهای مصطفی و فضیلت سنانی میخانه معرفت و حقیقت عالم کامل و حکیم فاضل
زنگردای آئینه صفت و صفا صفت مرآت شریعت غر آلاءیه عصر جناب حاجی مولوی
محمد اکبر صاحب داعم انقباله سومی پور جناب حضرت مولوی محمد نور اکبر صاحب مرحوم
رئیس کاندله است دولت عالم و فضل و آگهی اسرار ابد و ازل از فیض تعلیم و اله مرحوم خود
در خزینه سینه فراهم کرده و دستا فضیلت جمیع علوم و فنون محوری و معنوی از قبیل
جناب مولوی محمد فضل حق صاحب بر سر نهاده از فیض تعلیم اوسته اوان فرشته شریف و بی همت
چه فلسفیه چه حکمیه و دستگاهی و از قدرت شکاثر دارد و در بیان ارباب یکسانی زمانه و نهضت
و بلاغت بے همتا و یگانه است سینه بے کینه او از نقوش کلام بانی و بر بستر موداتی
نمونه لوح محفوظ است و تش از نشتر پاک صهبای معرفت و ایمان حقانیت از پس سر
و محفوظ است ترکیه نفس و صفای طبع غصری است از اربعه عناصر او و خدا پرستی از باب
و تمیذستان بر سنی شیخ و جلی و خاصه طبیعت محبت آفرینست که نیست بهر علوم و فنون
پسینده دارند و در سینه و از انوار معرفت الهی دانش صفات تر و صفات حراز آئینه
و بر جمیع علوم دینی و دنیوی قادر و از امور و دقائق علمی و فقهی شایسته با بر حالات دنیوی

و مقدمات هدایت را چنانکه باید می فهمد و به ادنی توجه بکنه معالجه به حقیقت مایه المنزاع
فرست رسد از روز افتتاح مدرسه معلوم علی که در بر خانه پدرش عربی مستانه است
و کاتبی هم به تقدیم میرساند و دشوار پسندان با یک بین پیدا و بود است که کاتبی خبری
بسیار بزرگ و وقت طالب است و از جمله محاسن تعلیمی سخت و معیبت است بطور پندیده انجام
می دهد و کون از محاطت طلباء و پاس خاطر ایشان بزرگانه بد فضا می رساند همه گروه
ستود و شکوه طلبه را از بیوایی نالمان نم مانه نگاه می دارد و از فرط محبت و جوش مروت برادرانه
دل و برائت ما را هم از نور شفقت و عنایت همور فرمود و از پر تو خورشید اعطاف در طاف بزرگانه
خانه زندگی ما را روشن و پر نور نمود انسان صورت فرشته سیرت عالم با عمل و کلمات به همستا
و در علم فضل است آسمان سعادتمندی آفتاب تابان و یونان ابر جمندی را شمع درخشان است اعظم

بها نوبوستان دین اظم	نفع المرتبت العبد المکرم
شکل خندان ریاض ارجمندی	بها یون بیل باغ بلند می
سدر و باد و عرفان نیر دلان	ملاک منزلت و شکل انسان
شکل خوشترنگ باغ خوشن تعالی	عبد علم را یکتا لای
شعاع فیض او هر جا رسیده	درخشان پیشش ندیده
ندیده مثل او چشم زمانه	بسم و حکم کتای و لگانه
و یار علم را سلطان اعظم	کریم انفس خوشن و کرم
درخشان از جبینش نور عرفان	ارسطو پیش او نقل و بیان
ز بهی ذاتش که فخر و بزرگ است	بکار دین و دنیا نیجه کار است
فهم و کاروان و نکته دانست	ز فرایندی گردون نشانست
بلند از آسمان شان جلالتش	برون از عرش رفت اوج کاش
عروس و صفت او صواب جمال است	بیان حسن او کردن محال است
یکوزه کی در آید بجز مولا	نه از اعلی رسد تیری به آماج

بیز و توانا آن در ده حاج نعم و کار به این بر شمندی و ارجمندی تا قیام میل و نهار

بامت باکر است و اراد بجزمت النون والعداد

جناب حاجی مولوی محمد سلیمان صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ

زنگ زدائے آئینہ صدق و صفایں دریای دروغ و آفتاب کو ہر اعلیٰ شمع جو بر تین درج
سلامت عظام زبد ذکر ام پیش رو گروہ ایزد پرستان مولوی محمد سلیمان صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ
ایں ذات بایرکات تقدس سمات شرافت آیات ہم چارہی شمال خوش اقبال از چستان
ہمیشہ بہار جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندہا است از دولت خلاق خدا داد
و علوم ضروری شمع و آرزو شمع و دروغ و تقویٰ متورع و تہذیب و راستی و درستگی گلگونہ جلیل است
راست کیشی و خلاقیتی نماز و روی ہیں است مقامات دینی و مقامات روز و رات
نیکو می داند و انعام زینداری و انواع اراضی را بخوبی می شناسد و تسبیح باغات و ریختن
شاهانہ و داورانہ میفرماید و ہنگی کار و بار و صوری و خوشی را از زبانہ و بجا می آرد و در کجائی
و راحت رسانائی همچو من بی دست و پا و شکستہ درون کمالی آرد و عروس و یانت و دانست
او و فریب حسنی و جمال و در مرتبہ حج بیت اللہ کرد و از زیارت مدینہ منورہ و خیرہ اندون
شر الف کونی و آئینی شدہ خصلت ستودہ اش نیک تر و پاک تر از سیدہ کربان و لطافت
طبیعت او لطیف تر و شریف تر از بہار باغ فردوس نشان است شینہ بی کینہ او از زمین
مصطفیٰ پاک نمونہ لوح محفوظ است ہر دم و بہر لحظہ بجا آوری احکام شرعی ملحوظ و در صدق و وفا
در جهان و جہانیاں معروف و از صفائی آئینہ دل اسرار آسمانی و از نیر دانی پر و آشکارا
و مکتوف است گلزمین کاغذ بلبلہ از وجود و بار وجودش شاداب و حمور و از برکت قدم کرامت از گوش
آن سواد جنت بنیاد و نور علی نور آیزد جانشانہ او را و انما زندہ و کامران دارد و بر ارج ہماقت
و آرب دلی رسانا بجزمت النون الہ الامجاد

جناب حاجی حکیم محمد مشرف صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ

اشرف الحکماء و اعظم الاطباء سی و دم ہما یون قدم فرخندہ شیم تقدس تو اہم سرایا پاک
والطف جناب حکیم محمد مشرف صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ از نذرانہ محمد حکیم محمد مشرف مرحوم است
گلزمین کاغذ بلبلہ از شرف توطن بخشیدہ است حال او را بخاؤ و باش دارند و من پر شکلی و جگر بزم

نیکو می دانند و از رهنمای این علوم فلک سیر یا کارکنان قضا و قدر پیرا باشند و با سعادتمندان
 ملا واسطه و مساند و در امر اخلاقی و تشخیص حال چهارم پلنه سیاحت و در گره کشائی علیحده بی همتا
 و بکتاب است اگر ذات ملکی صفاتش از اسطوره وقت و تقاضای زمان گفته آید بجا است و اگر بر سر
 تاج ملک الکما و امام الاطبا نهند زیباست و از گفته صعبای ایزد پرستی و عبادت الهی پیوسته
 مسرور و دور پاک باطنی و زنده درونی و ترکیه نفس در آفاق شود و رست و است شقا بعدی است
 که اگر نیم جان را از دست زندگی بخش خود و او را بدو با بس زیست و طلیسان هستی پوشد
 و در طریقه العین جام شیرین حیات نوشد و وضع او از بس آزاد است و نزدیک خالصه او
 طمطراق صوری از بس بی بنیاد سادگی و آزاد منشی را و بر زم بملویش اغراضی و مباحاتی بیشتر است
 و تنهایی و گوشه نشینی ندیم و مشیر او اکثر است کلام الهی را حرز جان و تنقید روان دارد و مانند
 سیند بی کینه او گنجینه رحمت یزدان دارد و از حج بیت الله زیارت رسول الله شرف است
 و در هر گوشه پاک و صفای قلوب الطفت و دینولا در جمیع مشربیت تشریف می دارند و در یاد و آرزوی
 الناس طبعه را میگزیرانند الحمد الله که برین کردار نگار نگاه بزرگانه دارند و عنایت مبرمیه
 و توجه مخلصانه فرمایند آیزد و توانا به این خوبی پیروی دارند و در ادب و محبت النون و الصا و

جناب مولوی حاجی محمد اسماعیل صاحب سلمه رب

افضل العلماء اکمل الفضل جامع فروع و اصول و منبع منقول و منقول تابع سنت حضرت رسول مقبول
 جامع علوم حدیث و منقول جلای آئینه حقیقت و معرفت حقیقت مرآت نه به در ریاضت و تقدس
 بی نظیر و بی عدیل جناب حاجی مولوی محمد اسماعیل صاحب سلمه الله تعالی از علمای نامدار
 و مشایخ کبار حضرت جعنی نه است در علم و عمل کتبیه زمانه تقوی و طهارت فاشیه بردار و گاه
 و در ریاضت آفتاب بردار خالی پاکجا است او است عالم کامل و عابد فاضل شب بیدار زنده درون
 درجه تقدس مشحون است از احب ایزدی و در خزینه سینه او کنون از زیارت مدینه منوره و
 حج کعبه شریف کونین اندر و خسته و از برکات و گیزه زیارت شمع هر دوی در انجمن فرات مستوده صفات
 خود افروخته در خیالان گیتی آزادانه با همه بیگانه و از همه بیگانه می زید و دل بستگی غیر از خالق اکبر
 از کس ندارد و برای تقدیم مراسم دنیوی با تقدیم لوازم بشری و ولایه بی در بر کار میرزا الهی بخش مردم

چیزی تعلیق درس و تدریس دارند آنچه که از تنخواه بهم میرسد از زبان پرورش و پرورش بچکان
و دانشگان سپهر مایه کلام ربانی و مصحف یزدانی را برنگین سینہ و خاتم دل ثبت و نقش دارند
و از خوش الحانی و خوش خوانی ایشان گوش سامعین لذت زندگی بخش یافته عرصه تخنیک
بست و پنج سال است که در دہلی به سرکار مرزا مرقوم الصدر رونق افروز هستند و از مصطفیٰ
یاد آتی و ایزد پرستی عبادت کیفیت اندوز محمد اویگران است و نیایش فراوان وقت نامک
افسانہ بسیار آند تاسلے او شان را دامنجا زنده دارا و سحرست النون و الصادق

نور عرفان از جنبش آفتکار	عاشق صادق جناب کردگار
سینہ او مخزن عشق خیر	روی پاکش مطلع شمس انضامی
دیدنش حب خدا یاد آورد	عجبش سوخدا دل را کشد

جناب منشی محمد ذکا و الله صاحب پروفیسر دایم افضالہ
سراج العلماء تاج الحکما زبدہ فضلاء زمان اسوہ کلامی دوران فضل شناس علوم حکمیہ
در موزدان اسرار فلسفیہ شرافت و نجابت پناہ جناب منشی محمد ذکا و الله صاحب علم اللہ تعالیٰ
از جنبہ می و الاتبار و شرفا می ستوده و قار و طلمای نامدار و مشاہیر و زکا حضرت دہلی است
از رنگ آرای مالک ہر گونہ علوم و ہنر است و تاج دار اقلیم شکالہ فہون و فضل اعلیٰ اکبر
سینہ او گنجینہ علوم متنوعہ و دل پاکش خزینہ فنون متکونہ اندرونہ او دریای ناپید اکنار
علم و ہنر است و زبانش میزان رحمت و اللہ اکبر است آشتیک ازان دریای خیزد از میزان رحمت
بر صفحہ سیگون می ریزد و گرفت او درد یار ہم ذکا و شایانہ است و حکمش در ملک خوش فکری
و خوش نگاری و مضمون آفرینی و خوش تقریری و اورانہ است از فیض تصانیفش علمایان و
عالم مہنون و مشکور است و از فوائد تالیفش از غاوت باختر ہر وضع و شریف گوئی نونہ
او استاد کاملین و یادگار متقدمین است و دریای فیضش مجو رحمت یزدانی ہمہ جا رسیده
و ہر ذی علم آب احسانش چشیدہ و بگی ارس از تصانیفش آباد و دل بہر طالب علم
ارخواندش خرم و شاد است زہی سحر آفرین و جاد و بیان است کہ از آئینہ عبارتش
صورت مطالب و مضامین دقیقہ دست بستہ پیش نظر می آید و بہار گلزار قدرت او زہد عالم

فراسه نماید جائز استایش تیز بر داناں فرزانه زمان و یگانه دوران بالاتر از مرخ قیاس
 فرساده ان گذشته می پرد و بلند تر از اوج لامکان بال پروازی کشاید آفرگار عالم همه تن
 اورا آبتین و آثر غایت انگلگون آفریده و کسوت همه دانی و خلعت خوش بیانی به دو بخشیده
 اکنون که سلسله است در گل زمین اله آبا و بر عهده جلیله پرفیسری علم ریاضی امور است و چراغ
 فیض او بر جهان و جهانیان نور افشان و نور علی نور است بخله فرزندان محمد عطا الله و عنایت
 طو العبریم در مدرسه العلوم علی گنده علوم انگاشتی می خوانند و از بس فهم و ذهن و کد دارند
 ابو لدر لایه و انگار انوچه چهره اہلیت خلق تندیب رازی غازه و گلگون هستند از جلشان
 نهال عمر و دولت ایشان را در چستان این سپنجی سدا و اسما سر سبز و شاداب و ازاد
 بحر مت النون و الصنادق نظم

حکمی درون سنج عالی تبار	شرف پناه و فلک اقتدار
منورند دیدم چو او در جهان	سراپا همه خلق نخبه زمان
بدرگاه او عقل مثل سده نگون	همه فوی چشم را شده زینگون
چراغ فضیلت از روشن است	امام زمان فخر اہل فن است
رفیض همه گیتی آباد است	ز مہر شمس و مروان شاد است

جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان صاحب بہادر دام اقبال
 انکسب عالمات سمان شوکت و ایالت ہستاب نور افشان ملک مہولت درج شہاستہ در کتبہ پختاوت
 و مروت نور چراغ خانہ اہلیت و متانت مرکز دائرہ ارجمندی بہا چستان فیروز و اقبال مندے
 برگزیدہ دودمان جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان بہادر دام اقبال غیرہ عالی و قباہ جناب نواب سیر الدولہ
 خواجہ فرید الدین احمد خان بہادر حرم و فرزندان محمد نواب زین العابدین خان بہادر حرم ہستند
 از گرامی امرا یان و رئیسان حضرت دہلی اند کیفیت علوشان خاندان و فرزندان مایہ دودمان
 و ایشان چون سفید مہر غیر از کہ نامہ بر صفیہ عالم روشن و مہوید است و لمعہ بلند خو صعلگی
 و فراخ سگالی آن مخزن جو و کرم مانند بوی مشام افروز و گلزار بر تمامی بہان طالع ہستند است
 از دولت علوم ضروری بہرہ در دہر گو نہ فہون و ہنر در جزو دان حافظہ و ہنر و مستحضر است
 محمد نواب

و تو را روح جلالت و ایالتش از پابوسی سیل جهان بر بافته رشته عیسوی خمیدگی در زانوید
و کل است و معلوم است و انمی شان از لطفه با و موم انقلاب ابلق طلاق العنان مخمول و پشمان گزید
درین زمان بزمی فیضی و مردانگی خدای را در سیرانه می گذرانند خوش می خوردند خوش می نوشیدند
و پیوسته در پرستش ایزدی می گوشند ذات ملکی صفاتش از بس منتهاست و یادگار و پرست
و دو مان تقدس سمات است سر با خلق مجسم و مکرم و منعم هستند و از کرم ایزد تعالی همه تن مخمور
و عظم هستند و تجلید فرزندان جناب خواجه وحید الدین احمد خان را دیده ام و از فیض ملازمت ایشان
بهره اندوز افتخار گردیده ام گو کعبه اربعه بندی و علوهی آنها از سیاهی جلالت انتهای
ورخشان است و نور لیاقت و فسردی ایزدی از جبهه شان تابان ایزد جهان آفرین
این نوبه و خیا بان عظمت و رفعت را تا قیام لیل و نهارش دمان دارد - آیین

جناب حافظ حاجی عبد الله صاحب سلمه الله تعالی

حقائق آگاه معارف و دستگاه حافظ کلام ربانی رموز و اناسیر از یزدانی و ذکر لاله الهی
جناب حاجی حافظ عبد الله صاحب سلمه ربیه - فرزند دلبند جناب حاجی محمد صاحب صاحب
مرحوم است از انوار قرآن شریف خانه دل نور علی نور است و از انوار اقدس و نورانی شاد و
کاشانه سینه معرور و آفرین خردی و علوم لایبسی بهره در ذکر الله و یاد داد و مستحق
در خلوت و جلوت هفتین شام و سحر پیش ازین روزگار پیشه بود و در مقام ترانگه نیزی
بر عمده های گوناگون ممکن بوده جوهر لیاقت خدا داد را بر دشوار پندان باریک بین
فرمود و کار باست متعلقه را به کمال حزم و هوشیاری انجام فرمود اکنون از چند سال
کمیه بر زبان بر حق کرده باب ملاقات در باب دنیا بر خود بسته و کاسه حرص و آزار شاکل
و قناعت در شکسته و خنای صبر و توکل بر کعبه پادشاه و شیشه جلا عیش و عشرت بزرگوار
و تنهایی بشکست اکثر تلاوت قرآن شغلی ماند و زبان پاکش از شربت ذکر الله شیرین
می باشد حج بیت الله و زیارت مدینه منوره هم نموده و منازل سعادت و ریاضات آسوده
نیکی پرور است زنده دل خوش تقریر بلند تدبیر است او در دهائی زمین و ذکابی عدیل
ولی نظیر خوب زشت ماز را خوب می شناسد و آزادی را میجوهر و نصارت از او دست دارد

ازین صحبت اول مرده زنده می شود و خاطر افسرده شگفته می گردد

عابد و زاهد ولی خوش سیر دانش و یاد حق مصروف هست سینه او از حب لال کبریا نور عیان میچکد از روزه او	زنده جان و نور افشان چون مهر بر جلال ایزدی شتوف هست نور افشان است چون شمس الصبحی خوش تر آمد از فرشته غوی او
--	--

تنگی بی تنالی این مرده رسیده را بر اوج مرادات دارین رسیده دارد

جناب حاجی متولی محمد اسمعیل صاحب رئیس کاندله سلمه رب

یہا ربوستان تہذیب و شایستگی تشریح سماج حسن خلقی و بایستگی رئیس الانشان ستودہ فر
عمیم الاحسان در ہر گونہ سعادت بی نظیر و بی عدیل حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ
از رؤسامی عظیم الانشان و از برگزیدگان گردون نشان کاندلہ است و محمد متولی گری
از زبان پاستان بنامزدان ایشان تسلسل می آید لعلان برومندی و انوار خوش سیرتی
از لوح جبین تقدس آگینش درخشان و اختر ہر درمی و کوب شرف و نجابت از سیما پاش
نابان قرو خلق دوست پرور عقدہ کشاے بستہ کاران و حاجت روائی دہانہ گان است
و از علوم ضروری بہرہ ور و از دولت فنون لایہی متمتع است اتفاقا و درع و اتباع شمع
علامانہ دانشا مشیر دوست خدا پرستی و راست اندیشی پیوستہ دانگی است ہمہ تن جد افغان
بے پایاں خرم سعادت بیکران است امیر صورت فرشتہ سیرت نیک فلینت نجسہ خصلت است
سیما می صحبت انتہائی او مطلع الانوار رسد و گیمائے کونی و آتشی است ذات تقدس سہا تش
چشمہ شفیقین فیوضات نامتناہی است برادر خرد ایشان جناب حاجی عبد القیوم است
این ہمہ چرخہ کش مصطفیٰ جملہ شایستگی و بایستگی ہائے برادر بزرگ خود است گویا آفریدگار عالم
در یک قالب دور و دمیدہ و در یک کنام و نشین دو ہما بیابون خصال نشانہ است
از دیدن چو ش صحبت این ہر دو ہزاران کمال قدرت تنگری تنالی آشکاراے گرد و
و حسن جمال عروس صانع بی ہال پیدا می شود و تعالیات این کوچہ پاستان را داورانہ
می نمند و بہ کتبہ حقیقت او بہرینجائی ذہن و قواد فرامی رسند و لمعہ فطانت و لیاقت

از آینه حال ایشان پیدا است و تو بهر ذری غیر و زنده ای از لوح جبین آنها هویدا است
ایزد تو انان این هر دو نیز تابان را در آسمان زنده دارا و - آمین

جناب حافظ محمد امیر صاحب رئیس محتانه بیچون سلمه رب

شیر خوش ذالقه شجر فضل و کمال نبض شناس رموز اسرار ایزدلی هاله تنادر دریا شیت
و معرفت درخشان گوهر صدف شریعت و طریقت روشن ضمیر جناب حافظ محمد امیر صاحب
وام اقبالکم از رؤسای کبار و نجای ذوی الاقدار محتانه بیچون است از دولت علم و هنر
مالا مال دور هر گونه کمال تنیر دست و با کمال است در تعلیم غلیات و وظائف شایسته کوس نوزبان
می نوازند و ایزد پرستی و یاد آفریدگار عالم را بر همه امورات صوری و معنوی مقدم دارد
اتفاق در بان درگاه دوست سیما هم فی وجه هم چاوش درگاه او بر تن صاحب ملک انگیزی
اکثر متنازع و سر فراز بوده بیشتر داوران وقت را بهر از و دمساز بوده اکنون بسرکار رئیس
بمخوره ضلع کرناال بر عهده میفرستی گری آزادانه می گذرانند خوش میخور و خوش می پوشند
و خوش می رید ذات بابرکات او از نهای غیر سترقه است و قریاتش پاکش از رحمت های
آئینه است - مولوی شتاق احمد صاحب برادر خرد ایشانست عالم و فاضل است از کثرت
دیدن کتب علمیه و حکمیه عروس بصارتش دست خنابر چشم نهاده و پرده بی بصری پیش دیده بخت
فروشته است از روشنی وجودت حافظ اطبار تعلیم می دهد و آنچه که از دیده دیده و از گوش
شنیده است همه محفوظ خاطر دارد و مرد خلیق و خدا پرست است الهی تکنام این کوچه خطر
از قبل و قال خلایق معبود است زمین و آسمان از تاب شمس و قمر بر نور این هر دو برادران
شادمان دارا و - آمین بایر و درکار

جناب سید محمد علی صاحب رئیس دلی سلمه رب

مرد کاک دیده سعادت مندی مهر پر عالی و صلاکی و اجمندی بیقل مرآت صدق صفا
گوهر بے بها محیط ذهن و دکا جوهر تیغ شرافت و نجابت تابش برق سعادت و جودت
بهر اسرار خفی و جلی جناب سید محمد علی سلمه الله تعالی از سعادت نامه اردو برگزیدگان عالی تبار
حضرت دلی است علوشان برتر از شان آسمان باندی پایه عرش سایه او عالی تر از لامکان

این نونهال چمن سعادت کیشی در استاندیشی بمبئی زاده سید محمد احمد خان صاحب بهادر
 فوین رسا و فهم فلک پیا و خرد روشن و راسی سیرین دار و دانشی زبان انگریزی به فصاحت
 و بلاغت و مقننات می نگار و و عروس خوش خیالی و اوجالی و انزب دارد و گل جودت و طماننت
 طبعش بوی جان بخش و زندگی افزای بخش درین زمان که سید عیسی هست در سینه علوم
 علی گنده تحصیل علوم میکند و میل و مهارت گزارد علم و هنر را سیاحت و گشت می نماید و از مطالع
 خورشید تیرینیش اختر باند و صعلگی و خوش بختی نور افشان است و از پیشانی قمر تنویرش انوار
 خوش شینگی و بیدار و رونی مابان ایزد و انان این در بے بها اکلیل لیاقت و شرافت را و شما
 بر کلاه اعزاز و امتیاز نشاندان دارا و حیرت النبی و آله الامجاد و نظم

ز سبب نام نامی محمد علی	بر و آتش کار اخفی حبلی
بهار گلستان علم و هنر	همه خوش خصال همه خوش سیر
ضیای جهان تاب افصال او	رسید هست تا عرش ای نیکو
زهی ذات او بحر صدق و صفا	گفت او همه موج جود و سخا
چو پیشش رسد مطلع مهر علم	دل پاک او معدن نعل علم
همه خنده طبع و همه خنده روم	شناسای شد کلواد اشرار و بوم

جناب حضرت حاجی مولوی فیض الحسن صاحب سهارنپور سی سلیم رب
 افضل العلماء و اکمل الفضلاء آفتاب آسمان فضل و کمال برگزیده در گاه ایزد بی هال شمع شمعان
 و فضیلت چراغ ایوان طریقت و شریعت راز دان عالم نو و کمن جناب مولوی محمد فیض الحسن صاحب
 سلمه الله تعالی از علمای کبار و حکمای نامدار سهارنپور سهارنپور است خزینه جمیع علوم صوری
 و معنوی و منطق و فلسفه و حکمت از فرگاه مولوی فضل حق صاحب نور الله مرقدہ اندوخته
 از چراغ نور انقراضی عالم علم طب از طبیبان حاذق دہلی در کاشانه ذات ملکی صفات خود افروخته
 جمیع علوم بر زبان از بر است حاجت دیدن و مطالعہ ندارد و طلبای چید و ذی فهم را تکلف
 تعلیم میفرماید امام العلماء و رئیس الحکما و مقتدا ای شعر است علم ادب کمالی دارد و عروس
 خوش فکری و خوش بیانی او در باجمالی در عربی و فارسی دارد و شعر رشک ده او ستادان حال

و سابق میگوید تا ایندم کسی سخن بهم نپایه او نگفته و مثل او در سخن رانفسی و مسلک بیان یافته
 اگر درینو لا اله الا لا غیر می یافراز بجایست کوس همچون دیگری نیست و در نو از دور دست
 درین زمان که ماه ستمبر باشد است در لاهور به عهد پروفیسری ممتاز و در همه عالم مغز
 و سر فراز است با وجود گوناگون علم و هنر و زوری و تجترمی ندارد و مزاج و خوش طبع و
 شیرین گفتار است و حقیقت درین وقت یکم از او دیا که کیا است عبادت و این در پیش
 پنهان از نظر خلق الله میکند کسی را مجال نیست که از اوقات شریفش آگهی نماید اگر
 گاهی بگذرد هم آید در ضحاک مذاق اندازد و بهر حال محار و همیشه ما هست و انصاف پیش
 زیاده از خطه گفتار اکثر خود را در لباس آنکس را و اخلاط کوس دارد و از یاد ایند چون
 در گوشه تنهایی مانوس ذات با بر کانتش از نهامی ایندوی است و از رحمت آسمانی و کرم الهی است
 الله تعالی این منبع فیض است و او اتماننده و سلامت و با کرامت دارد و بکرمش الهی و انکس

جناب مولوی محمد شتاق حسین صاحب رئیس امر و همه سید
 از یک زوای تنج شرافت و نجابت حقیقت مرآت صفت و شریعت هر یک دیده فضل کل
 موج دریای اوج اقبال برگزیده و درگاه غوث الثقلین جناب مولوی محمد شتاق حسین صاحب
 سلمه الله تعالی از اعظم رؤسای و اشراف پنجابی امرویه است چهره ذات تقدس هانتش
 از کلون علوم دینی و دنیوی و زیرکی و هوشمندی رشک افزای تحت ریا عین و کل و جمین
 کرامت تریش از قشقه صد اقت و عذراقت و لیاقت ظاهری و باطنی خوشنما از موج کل اقبال
 نظم و نسق مهات و دنیوی و امورات روزمره خیاط ازل بر قامت پاکش قطع فرموده و کسوت
 آئین دانی و لباس بر نهاد و خونی کارکنان قضا که بر برای تن نازینش میا کرده و آئین
 سینه بکینه او از رنگ حب دنیا پاک و صفات و صفیه دل کرامت شریفش از کرد و کرد
 این و سوسه گاه صان ترانه خگل رخان نازک اوست رنگ بهر صفاتینش بنگی نشانه از
 دار و در گیننی و خوش بیانی و دل ربانی عبارتش و لباسه ساسین را می جنبانه از همه دراز
 بر نهانی شغفت غایت مریدانه حضرت جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله
 مختار از دشوار گذار عمده با که گوناگون و خدمات بر تکران از پامی همت و قدم لیاقت

و خدای یاریت طی فرموده و گویم و سر در زمانیان را بطرز احسن گماشت نموده و در میان
 در مسکن را نظام حیدر آباد برده و اوران عالیشان نسکوار است و در اینجا صمات و نبوی
 سهراب منجک است و در انتظام مالی و ملکی شب و روز مصروف و بر جمال مخدیره عشق این روی هم
 بجان دل شغوف است کلیع جایوش از بس دوست پرور و غریب نواز است و نظر مبارکش
 بر کشور کار بسته کاران همچو دیده عشاق بر حسن فکر خان و انما بانه لیزد تو از این دریای
 جود و احسان را همیشه روان جاری دارد آئین یار با عیال و میت ندیدم چو ادلشی خوش قلم چه
 به تحریر و تفسیر جا و درسم +

جناب مولوی شیخ فدای حسین صاحب سلمه الله تعالی

از نگ زدای تیغ سخن صفتل آینه لبر گونه علم و فن فضیلت پناه حکمت و سنگاه عاشق زار
 که در کار عالم عالی طبع ستوده وضع به تن مکرر و مخفی برگزیده دارین جناب فشی و مولوی
 فدای حسین صاحب فدای اخلاص سلمه الله تعالی قدیم باشند از گرامی رؤسای دانش
 نجبای قصیده ربانی ضلع بلند شهر است به سبب کشش آب روان که گران کششی است از جانب نقییر
 در علی گنده توطن و رزید و اصل وطن را خیر باد گفت و فن سخن سرائی و شعر گوئی کمال بلین دارند
 و در گروه شعرا سے نامدار که است این اند فر تاش بهایون اورا افصح القصص و ابلغ البلاغ بایر اند
 و سخن تصوف آمیزش را حزن جان باید گردانید سکه سخن از نام نامی او بلند می یافته و آفتاب
 جنان تاب سخن وانی و شعر فنی از نور فیضش بر روی عالم یافته است فصاحت یک از غاشیه بردارن
 در گاه اوست بلاغت از غاشیه بوسان ملازمت فلک با گاه اوست سخن از فیض صحبت ادلباس
 متانت پوشیده و در بای سلاست در چنستان سخن سرائی از مین تو جوشن بخوشید و دیوان جابو جان
 دارند و هر دو مشغله طلیسان طبع پرورش کشیده دست شائقان موجود اند از مدت فدا از
 و زمانه دارند بر عهده و کالت دیوانی شکن بودند اکنون که سیلاب پیری از هر سوارک زندگی را
 تر گرفت از بیم این سیلاب طوفان غماض سے توکل و قناعت بر گرفت با بالید دست طلب را
 در آستین یکسوی کشید اکنون در گوشه تنهایی این و پستی و خدا اجوی را مشیر نرم ساخته سجاده ای
 ز به و تقوی هستند و راه آمد و رفت مردمان بر خود در بستند چسار فرزند و دوخت هم دارند

احسان الحق صاحب سلمہ وہ کہ منشی بی نظیر و مرد شایستہ و خوش فہم بہت با من ملاقات ملی
دار و دوپسر کلان منشی اشفاق احمد صاحب نیز ارامی شائستہ و عزت بے حد من تہذیب و اخلاق
بتقدیم میر سائند تو موسیٰ خاں حسین صاحب با من کہ امی بی نوا محبت و مودت بزرگانہ دار و بزرگانہ
اخلاق کریمانہ پیش می آید ایند تو انا او شان برادر اسلاست با کرامت دار و آئین یارب العالمین

رومی پاکش جان فراتر از چین	ذات ابرکات او جسد تن
صحبتش چوین صحبت اقطابست	در سیرتتش بایہ آدابست
برزبالش نام احمد یا خداست	با علی ذکرش بود یا مرقعی است
جز ازین دیگر نمی گوید سخن	و مستحق گرداراد جمله حسن

جناب محمد سعید خان صاحب سلمہ ربہ

زبدہ خوانین عالی شان اسبہ نجیبی گردون نشان فلک اقتدار ملک و قاتر این فرق خلقت
سراج الیوان صدق و صفای صفات سینہ شفاف تر از آگہینہ گوہر دیاسے تقدس و عرفان
جناب منشی محمد سعید خان صاحب دام محبت از شرفای عظام در و ساسی کرام قصبہ نجیب آباد
ضلع بجنور است حالا بسبب کشش آب و دامنہ گلزمین مراد آباد از زمین قدوم محبت از قوم خود
شرف توطن بخشیدہ و از انوار فیوضات عرفانی مراد آبادیان را متزین و فخر گردانیدہ فرمایند
گرامت آیاتش از مہم منتہات است ذات لطافت سہاتش سرایہ محبت و لطیف و افزونی سیرت
و حیات است در ویش صفت امیر سیرت نیک خلق خندہ رود است و حرفت یزدانی طریقت حامی را
دل فزا موج آید بہت آفریدہ کار عالم اورا پاک طینت ستودہ خصالت آفریدہ و فرق ہایونش را
از اکیمل سعادت کونی و اتقی افتخار سے و اعزاز سے بخشیدہ آخون محمد بشیر خان الدبیر گوارش
از موضع نریدہ کہ دیسے ست در سواد پشاور بہ سرنہمین ہندوستان جلوه افروز شد و بجنب آباد
سکونت و زرید و پیش امام مسجد نواب نجیب خان مرحوم بودہ بیا و ایرز بے ہمتا مشغول گردید
محمد سعید خان صاحب از جہ کہ ابابخیل است و در والی طبعش جانب تقویٰ و بیچوبیل است
ہمہ تن پاک سینہ برگزیدہ طینت ستودہ سیرت خوش تقریر جانیدہ و گرم و سرور زمانہ بخشیدہ
از رہنمائی بیات و روشنی دیانت و امانت خدا و خود بر عمدہ ہی بیکی گوی کہ می بد فائز انگیز

در تمامه مزرانه گذرانیده و از خفایت زیر کی و خرد سگالی و در چشم و اوران مروکات سا جایی افتاد
 و زید اکنون بسبب کهنه سالی فقر طشیب از سر کار انگریزی پیش می یابد و بر عهده میر عمارت
 مدرسه العلوم علی گڑھ توجیه می یابد جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر خفایت بزرگانه
 حضرت مولوی سمیع الله خان بهادر امیرانه می گذرانند و جمله کار و بار عمارت مدرسه العلوم
 اندواید و نظم و نسق آید به انجام میرسد و گشود و بر عقده از انامل فیض تدبیرش گلش میشود
 بهتر حال کل اخلاق را او بوسی مشام افروز است و بوستان تهذیب را بهاری زندگی افزا
 و انبساط اندوز است و ستار خوش گفتاری و گزیده کرداری از خلعت خانه حدیجهان آفرین
 بر سرش نهاده و آتوب خنده روی و فراخ حوصلگی از دوبرابر ازل بر او کشاده است خدیجه جان بهادر
 محمد سعید خان صاحب را و اما شادمان دارد او این

جناب ششی ذوالفقار خان صاحب سلمه بربر

علماء و در تمام بایون شسیم دیانت پناه امانت دستگاه سرمایه اخلاق بی پایان جناب ششی
 ذوالفقار خان صاحب سلمه الله تعالی از شرفای کبار و رؤسای ذی اقتدار بنارس است
 قدیم باشند اله آبادت بنیاد هستند از فدر عتبه عیسوی که تماشش مرگ سرخ هم گفت
 بود باشش در بنارس اختیار کرده روزگار پیشه اندو شیر عین این خوش فضا میشد در حساب
 مالی و ملکی ملکه آفرین جو دکالی مر حبا خواه دارند و زبان دانی و اوران وقت هم مهارت
 و سواد می حسب کثود کامی و دهند و آلد ماجد این بزرگ منش در صغر سنی گذاشته داعی اجل را
 لیک گفت و گو هرستی را در سلک فنا در عین شباب و بر نانی بیفت این سرمایه دانش
 پیش از نیروی بازوی خود و نیز از خفایت هو شمندی و زیر کی نا در مهران خود علوم ضروری
 و فنون لایبری حاصل فرمود و آرزای مهمت و زود بازو راه فرافقه طفلی و خرد سالی را دلیرانه
 طی نموده اکنون از چند سال بزمه پیگیان چاکت دست در سر کار گردون اقتدار حضرت
 مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله بر عهده صد رششی مدرسه العلوم علی گڑھ
 متناز است و بر کرسی دیانت و امانت سرفراز خفایت ازل کسوت متانت و دیانت حسن اخلاق
 و هر گونه شایستگی و خبستگی و صاف طینتی را بر تاسه نریاسته او قطع نموده و کلامه مشرف است

علم او بحر لیست هر دم موج زن	نام نامی او ست حضرت بهد احسن
چهره او بطلس صدق و صفا	ادب او پاكش هست كان اتقا

جناب منشی دوست علی صاحب مرحوم سالکین کا ند پهل

بگمارند که رقوم فضل و کمال دانند که روز دفاتر آمانی و کمال فرد بگمارد دیوان آفرینش
 شناسنده اندازد دانش و بینش نیک خصلت سقوه و طلیعت آنگاه از روز منشی و طبلی
 جناب منشی دوست علی نور الله مرقدہ از باشندگان تقیم کا ند پهل بودیم و در حق سالکین
 چه مالی و چه ملکی مگر او در اوست و جمله حسابات را صحیح می نگاشت و از دولت حج بیت المقدس بود
 و در راه یاد خدا و ایزدی پرستش از بس متورع آدم و در سخی و متواضع و خوش خلق و خوش نظر
 بود و است و عقود از رشته امید بسیار بسته کاران از مال و جود و کثرت زاده اشیای رنگارنگ
 برای سموری خانه زندگی دوم می داد و بار احسان بر دوش مفلوکان بسته کاران بخوش درونی
 می نهاد و تمهید زندگی بر جوده منشی گری بسر کار انگیزی در سیر و زور پنجاب گذرانید و کما غیا
 بعالم کیر سنی بر مرض اسهال نقش عنصری را از طاهر روح خالی گردانید و از گاه کا ند پهل و از آنگاه
 و اسپین غیر و زور است و او در دند از یادگار اوست کی حافظ عبد الغفری که در حسن با خلاق کیتا
 و در آزاد منشی و خلیع العذار بی بی همتا است دیگر سلسله احسان الحق و روشناس عالم است
 این نو باده هم چوستان خوش همتی و فراخ حوصلگی را یکبارنگ و بوی و گشت زار بود و خارا
 خوشگوار آجیبی است ایزد جهان آفرین این هر دو برادران را دانند که بزرگواران دارا
 بمعصمت النون والصاد

جناب میان حبیب نور محمد صاحب جعنیان نومی نور الله مرقدہ

حقائق آگاه معارف و دستگاه کرسی نشین اوج طریقت لالی ابد از موج معرفت بهار خوش فضا
 بوستان شریعت خواص در بای الطافت و حقیقت عاشق جمال الله صاحب میان بنو نور محمد صاحب
 نور الله ضحید از مشایخ گبار و اولیای کامگار حضرت جعنیان است و از زاده شیخ زکوان آجیب است
 خانه توکل رکعت پادشاه و خرقه قناعت تحمل بر دوش کشیده همه عمر مانند گل به بهار
 در آینه گلان خفا از همه یکسو مانده و مرکب این و پرستی و خدا ستایی در میدان صداقت

و عبادت و داند بر اسرار تصوف و در روشنی قیام و از هر موزن که باطنی نیکو باشد و در پرده
سیاه رنگ شب با صبر و حقیقتی خود هر از ماندنی و در گوشه تنهایی بایستد و در روز و در شب و در هر
فرزندش و در روشنی مراقبه خدای او و بر سوال مسائل بسیار و در قبل از رسیدن جواب شایسته گفتی که
تطبیق اندرونی و قلبی را در سلک دلدلی طالبان از مشرب نظر نور آسمانی چه زمانه هستی دیگر که
مشرب و تباریک به ایزدی پرستش گذرانیده و گاه دست از دست پیش کسی اربابان و
نگردانند اگر کسی بریدان این رویای معرفت جناب حاجی امداد الله صاحب سلمه و به جناب
حافظ طاهرین حیرم بود و اندک شعاع فیض این هر دو بزرگان مانند ضیای آفتاب که تابان
و به اطراف جهان رسیده و گردیده و در مردم از جوش فیض اینها آب کشفه صاحب
فرتاب گردیده و تخمینا در شش آید و در صد و پنجاه و نه دلق رنگ از سیاه و سیاهی که در خط
برداشتند بفرودس برین برزند و گوهر جان را به صیقل فیض و قدس و درگاه آردم و در
او جنبان است ایزد جانشان به برکت روح این حضرت مبارک به بخشش آید

حاجی مولوی محمد قاسم صاحب عروجم زانو نوی

شیرین فیض فضل و کمال بوی دلاویز نگار عشق ایزد و ذوالجلال شمع شبستان طریقت و حقیقت
مهر پر حقیقت و معرفت عالم کامل و در جو و در سنار شک حاتم جناب حضرت مولوی محمد قاسم صاحب
الذکر مرقد از گزیده علمای سنجید و فضلاء و فضیله نانو به بود و هست و منازل اوم گوشت
و نشیب و فراز روز فزون بود فلون بقدر و ماست و نیروی فرتاب خداداد او نیکو پیوده بود و
کمان علوم و مخزن فنون بایگشت اسبج در توصیف او منشی اندیشه بر نگار و بی است و هر قدر که
تعریفش سرانیده آید نیدیا است بر اسرار تصوف و صفای باطنی از فیض در بهمان جناب امداد الله صاحب
مهور و افراد اشک و در میدان درع و تقوی برای انا لا غیر می افرشت تا بسترش برین کاشی
درخشان تر از برق خالص بود و تقوی و پندیرش هر گونه مشکلات علمی و حکمی با کاشی آینه
در همه عمر دیده و مشاهده بود و همه محضه خاطر بود و سینه او را منور بود و محضه خاطر با یک گفت و لالی آید
از رز و نصیحتش را در رشته جان بایگشت آید پس شیرین کلام و عذب البیان بود و گوشت و حقیقت
از همه علمای موجوده زمان بر بود و به خارج خیم حمادی الاول سنه یک هزار و دویست و هشتاد و هجری

ازین کارگاه کن فیکون رخت هستی برداشته را می ملک جاوید شد زانگاه نانو در کارگاه کاه
 صیبه ایو بنداست پس از بسته در این واقع جناب مولوی احمد علی صاحب سهار پوری
 که عالم کامل و محدث بی بدل گو یا آفتاب دین و دنیا بود و در ساختن جای اوجاء و اهل بیتان و شکرند
 و این سوسه گاه را از نور علم دین به پیر افتد این عالم گزیده غرضش و سبیده و زانفر و سید هر دو بود
 جناب عارف با ملک مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم جعنیانوی
 نسیم روح قراش رعیت و طاعت و شمیم دماغ افروز چستانان حضرت حقیقت ریاضیه بهار
 مدد الفت و لطافت بگز از چنت آثار هدایت در شادان نشانی به کسروت و انبلاق جناب
 حاجی مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم نور الله مرقدہ شرف العلماء و مخزن الادبیا حضرت
 جعنیان بود و در راه زنده درونی و ترکیه باطنی نیکو سپید و دامن حالش از لثرت هوای صوری
 سیرا و سینه کینه اش از غبار حرص و آرزو خاد دل بقدر منزل او خدایک معرفت زنی
 و سینه پاکش گنجینه رحمت آسمانی بود بسیار زنده و درون و آنگاه دل بود و حاجت خود
 پیش کس کمتر بود و در مشنوی معنوی عاشق جان باخته و بر رگین مضامینش از نه دل افشیه
 و جهان آویخته بود اکثر اوقات در سر مشنوی میفرمود و عقود و موزونیه را بناخن خوش بیانی
 و لطافت لسانی می کشود چه شب چشم بیدار و در یاد و خدا میجو که کب می ماند و ذکر الله و مناجات
 در د آگیز خوب می خواند طاعت تنهایی را دوست میداشت و با کار می داد و بیدار از نشستی شکر
 حج بیت الله هم کرده و گوهر شرف دیگر زیارات نیز بست آورد و در قرن بانگ و شستی یکستا
 و بیله همتا شده مدایش گوش نشو اکثر شتیده بیشتر این فن را به شرفا و نجای آفخت
 و این چهره جان افروز را هر جا که افروخت بسیار شنیده پیشانی و هر دل عزیز بوده
 و در قرن بزرگی و مرض فمی گوی سبقت از همه اطباء پیاده و در دست او شقای علیان شافی مطلق
 نهاده و در دل پاکش غرض اسرار نهانی کشاده بود و بهار صبح الاول سلسله اجر می یعنی بگزارد و صید
 و نور و دنیوی دیگر است که بزرگوار و گاه جعنیان و دوا می خواند که حضرت کانه هلاست و عالم کبری
 و پیری چشم جهان بین او بنده آورده و پیر و سبب بهری بر مرکب دیده و فرشته بود و درین حالت
 سبب بهری بزرگانه با جماعت مع یکدیگر اولی از دست نداده و در شست و نهانی تا مسجد اگر کسی برگردن خود

دختر

نهاده اند و خیر آن خود نیز تقدیر از جود خود بخانه بی آمدند از گشتن شمان من هم دل و فم دارم

جناب شیخ عجب الغنی صاحب مرحوم ججنجا نوی

عامل با عمل و بی همتا در تقدیر و علم و فضل انسان شیخ است را تا بان که کتب فواید اخلاق و در بیان
و ادب پاک از گرد و کبر و منی جناب شیخ عبدالغنی صاحب مرحوم از آگاه و دلال و بهر شیوه روز و نوا
ججنجا نه بود و طاعت و عملیات را نیکی می دانست تا کم و فرازمان بیشتر عمامه شده است همه عمر
در طاعت تکلیف خود جاری گذرانیده گاهی شیرینی ناجا و طالب نرسانید از نایب حرم و حقیقت
مستحق پیش گریه و در پیش از خزانده سکه کار می یافت و در آن چنانچه زندگی می یافت و گراشته
غذای روح او بود و بزرگوارند حال او چون فاقه کسان از او و شمع است شادان و شادان
هر دم متعب و مشغول عاشق صادق خدا و رسول بود و آدم و اسیر و دانه با می بسیار باغری بود
موج دریای حلم و اخلاق و در نشان گوهر صفت محبت و وفای بود که آن سه سال است
برگراسته ملک جاوید شد و و پسرم داشت کی سیمیشی عبدالغنی که از نفس مرد و لیس و خلق و فقه است
و حاجی بیت الله و امام خوش خویان آگاه دلال بود پس از پانزده روز از گذشتن پدر خود
راهی جنت الما و می گردید و وی فرزند با فطیبت الرحمان که قرآن خوب میخواند و در پیش
و ارسته طبع بود پس از شش ماه از پدر و مادر جان بجان آفرین سپرد و ای دن خانه شان
از مردان خالی است انا الله و انا الیه راجعون شیخ عبدالغنی صاحب برادر خرد و نوی عبدالرزاق و

تقریبات

این تقریبات بر کلیات اردو مصنفه خود رنگا رنگ تسطیر ریخته
بمایون کلید ناطقه فضل کشاد و گنجینه ستایش و نیایش و اوراد و گدایان آفرینی
بهت خزینه و ارانده عرش سیرالکمان پیماست که در خزینه قدرت او رنگا رنگ و غیره
صناعات خرد افزا و گوناگون گوهر روشن و جودات دانش افزای پنهان و پوشیده است و در دست
آفرینش از قلین امواج شکفت خیر و حیرت آگین می خیزد و انواع انواع لای بی به آفتاب
قدرت او چراغ هدایتی در بزم اختراع و ابداع می افروزد و تجمل امواج عمان قدرتش موجب است

تجربه انما خلقت انسان که بر یکی موجودات و تمامی کائنات بزرگی و سر بلند می دارد و در ده
انسان را لباس شرف شکفت و ده از نطق و سخن بکشید و ده است و در پرده سخن سانه بای خوش آید
و دل ربانید و زخمه زن و دانی به است و در سر و سخن نوای می خوش و صدای می دلکش نماید که
هر نوایند حسب نیروی فکر و اندیشه آسمان پرواز و خوشید و نیزند و نغمه موافق توانائی قسم
ادراک خویش می میراید و تیز و سخن فرستاده پاک جوهر خود و سرایه فصاحت و بلاغت و تبارج
اگر آن به ملاحظت و جلالت به آن در جود او که هر که سخن ستوده او بشنید زبان ناطق است
گویا بکلمه توحید گردید و در شیشه زمار کفر و الحاد را از گردن جان پاره پاره خست و سنگین معبودان خود را
در چاه تسبیان انداخت و خالق اکبر را به بانگ بلند الله اکبر یاد کرد و خانه اسلام را از شمع
ایمان منور و درخشان فرمود و خدا را بزرگواران بزرگوار و بر دشواریش بی مروتی حساب رود است
آیا بعد پوشیده و پنهان مباد که در عمان سخن جوش می فرادان و تامل می گیران است هر قدر که
درین دریای ناپیدا کنایه با خوش زنده جان قدر گوهر آید و مضامین بدامن آرزو فراهم آید
در میزان اندیشه و تر از دوسه سگالش نیکو سنجیده ام و از چشم قدمار و دانش دور اندیش
بار بار دیده ام که در بحر طالع سخن سخنان معنی آفرین امواج گوناگون پرگشته سر می زنند
و از دوانی فکر رنگارنگ جلوه ظهور می نمایند و آری اندیشه خون روان می چکانند که
ز سر سخن را در گره تمام حکم بسته و تیسار بار باب سخن نوربان میرساند و شخصه متاع بی بها
سخن را در کبسه گنایه و تشبیه بند کرده خیابان مافی الضمیر از ترشحات سحاب خوض و فک
شادابی می بخشد که به لغزه عاشقانه و دودرون را از بوی سینه و کانون دل بیرون آورد و گویا
در تار ناز مشرقان و غمزه محار خان نغمه و لکشم و نشید و در آفرین میکشد و بعضی گمانند که
یاد با جهره عروس سخن را از خانه سادگی و حلیه بکلفی آراسته حسن افزور دارند و غرض که هر خنجر
طرز نگارش سخن خود جدا گانه دارد و بر یک مرکب و از یک تبار این منزل دشوار گیرار و راه
مترقی راسته پایدار این عقد سخت را از یک سخن ناکساید از نیجاست که این همه چیز
حکیم پوش مالک نشین عبد الرحمن حیرت جغتائی قزل دکان سخن خود را بطرز و این بزرگ
این فن و بر و شش رویایان اقلیم سخن در بازار معانی سخنان بلند بیج و در سلسله عالی خزان

گزیده خشتین نه کشته ده در آه نمایش و نام جویی را از پای آرد طبع نه پیوده و نه گایه سخن را
 سکه سکه گدائی و کجاول لقمه چینی کرده و نه بامید کسے نوع شفقت و بهبودگی این بساط ایست خوشترنگ
 . . . دوق سخن آفریدن عالی دماغ گسترده بلکه هر آنیکه خون آلود از لب زخم دلم بر آید بهمان
 کسوت سادگی و لباس بی تکلفی در دلق تحریر به بستم و نه زانکه رود و ناک جهان سوز که از نور سینه
 به کشته مایه خاست فوراً او را خلعت انعم ساد و پوشانیدیم گاهی دست گدائی در تپه استغاده
 و فرگاه تشبیه و کنایه در اندر نکرده نه وقتی جبین نیاز بر آستانه و قائق معانی و صنایع بدیع و سوم
 پیوسته در درون دجوش دیگ طبع را در پرده سخن آشکارا گفتم و زانکه نگرسی را به بهانه شعر سرائی
 بر کشته زار بیان فرو پیچتم و اما خوش آمد خاطر زخم خورده خود را محفوظ داشتیم و حرفی غلام طبع را نه
 به پیرایه تصنیف نه نکاشتم هر مصرع که در دماک ماست و هر شعر ناله جانگداز حسرت انباشت تیر نقشه
 اشک دیده حرمان و داغ سینه سوزان است و هر کلمه پاره سوخته از دل ریان است ازین سخن
 هیچ من آن نبود که این سخن ساد و کلام آتشین و آه جزین را در رشته فرا می کشید و هر کلام
 بهم آید این بزمیان مجنونانه را از نهانخانه خفا بر آورده و به بزم صورت انجمن ناور روشن شمس شامیم
 و خود را در جرکه سخن سیرایان بیدار و درون روشن و لان تقدس مشغول بشمارم اما حسب ارشاد
 و الله انما وجنا ب ملک تاب بر او صاحب گرامی شان مولوی محمد اکبر صاحب سلمه الله تعالی
 که با نفع شایستگی به ارباب و نگار دستودگی را انصارت بشاشت آثار و چراغ علم و حکم را نوزدهان افزون
 و درستان زهد و تقوی امده و در همکار ادب آموز و آسمان فضل و کمال اخورشید جهان تاب و در پیک
 ناپیدا کنایه علم و بهر آلائی خوش آب اندر جمعه مسودات را که پاره و پاره و پریشان همچو اس مجنونان
 در زوایای پریشانی و طاق ابتری افتاده بودند و در سفاین دیرینه و بر قرطاس پاره پریشان
 و خراب نگاشته نهاده بودند بهر آنکه سلف و تفحص جست فرا هم کرده و بر او را در روحانی را که مراد
 از نظم است در انجمن جمعیت و فرا می نشانده چه ننگ نکست و انصاف را مراقت از رشته ارتباط
 و اتحاد و آدم جناب مدوح که کالبه علم و دانش را مانند روح اندازتن ندون و ایا کردن ما
 دست رستب اور و داس آزادی و طایع العبادی بازده ارشاد کرده اند که شیدائی این جهان آفرین
 در تن سخن روان فرج و نهاده و جان فرو بار آسمانی داده سنگینکه از پرده دل می خیزد و مجسمه

ایهام یزدانی و آشکارا بر تو آسانی است آزار سخن دل مرده جام آب گلگون زندگی نوشد
 و از جوش گرمی خدا داد او قالب افسرد و خلعت حیات جاوید پوشد فصاحت سخن بلاغت کلام
 آینه دل را حقیقت نماید و ملاحظت و محاورت تقریر باغ خزان رسیده انبساط را همچو باد بهاری
 شکفته اند و سبزه خرمی و مسرت در چمنستان سینه رویاند اگر چه بعض دانش پروران گریه خیال
 این زمان ساز سخن سرودن را تشبیه به درودن شجر آبروداده اند و سخن آفریدن را سوختن
 و آتش حرمان و بدبختی بنداشته اند و سخن شناسان معانی جو را بر مره کناسان می شمارند
 و انگشت آخر اصل زبان گوئی بر جراند گذاشته آنها میگردانند نظرمین یاده سرزنی نیاید انداخت
 بلکه عنان شبید نیز توجه دلی را در میانه ان قراهی کلیات مخطوبه باید ساخت چرا که عروس مضاین
 مدتها در حلقه سینه مانند نور جان آسوده اند و در ممد دل همچو فرزندان شیر خوار غنوده اند اکنون
 از یاد روی خامه جادو نگار از پرده دل بیرون فرامیده بسان سبزه بهار در گلشن ظهور و شیوع
 و میدهند اندک کلام را فرزندمان روحانی گفته اند و سرای خرمی روح درودان و زنده اند این عزیز
 فرزندان را که از خون دل پرورده اند و نور جان بر و مندی بخشیده اند از اوج عزت فرو آورده
 و در گوشت انداختن و در بویژه فراموشی و کانون نسیمان گداختن آیین میباشند نیست سخن گفته
 از طاق حافظه فرو انداختن گوهر از دریا پر آورده را در خاک ناکامی باز نماندن است طغیان آبا
 در دلبستان فرزادگی نه سپارند و چندی در بزم پیمانشان نه گذارند چراغ بلند نامی فروغی نیابد
 بهتر حال چون دیدم که برادر ما باغ بقای جاوید را با بهار می خواهند و یاد این روسیاه را
 بر صفحه روزگار نقش کردن آرزو دارند و بر حسن و قبح کلام نظرمی اندازند تا چاره به رطب
 و یا بس سخن خود را هر چه بایست آمد در شیراز و فراهی میوند دادم و گزیده از امتحان براس
 یاران و تنگساران و در نوران بر آخرسندی خاطر بعد روان گفته درون می گذارم بکی بود دوستی
 خود را بجان آفرین می سپارم اگر از سخن درواگین نماند تنه و فرجه یابند بدعای خیر ماذن نماید
 در نه این درویش سینه رفیق را بر حال ما بگذارند یا به هر نو انیکه از گلوی ما می آید
 و صد انیکه از پرده خنجره میزد و همه از مضرب فرمان تست حرفیکه از نهادن می سینه براه کام و لب
 بر تار بیان زخمه زن است همه آموخته و تعلیم داده معلم حکم واجب الاذعان است این آواز را

اگر نه نعمت نجات و نایب براری لعل از اثر خلوص و صدق ارادت دران اندازی می کرد
و بخشش الهی تو اگر نه نوای ناله و آه دردناک از کانون جگر بهشتی به بارضا کشش اعلا می تو
درین اوراق بر چه نگاشته ام سر پا زلفت مجده شمع دل است و کلمه که نقش بر صفحه قوفاست که دوام
بماند شعله تابان از کانون اندرون مشتعل است درین آتش پنهان اگر تابش از نور و درخشاگر از
دبی و بر تو از ضیاء پیش حقیقی بخشی از چهره ضیاء تو در نیست و این ناله اندر دنی را اگر
از بیمه اثر فروغ جوش جهان سوز بر افروزی و در اینین دل سوزش از در حقیقی رسانی
از غیر که است تو بعید نه یارب درین آه و ناله ما آن اثر دل افروز و نور افرا بده که هر که از
درد و اندوهان بخواند دلش مطلع خورشید عشق حقیقی گردد و آتش محبت و شعله یاد تو در جگر سپینه
بسجده به افروز که ادنی تاب اوجانی را خاکستر سازد و پیوسته تا عشق تو از زخمه خاکی
راست شغاری بخوار یارب آن درد که در جراحت دل نهاد و مرهم تسکین او نیز در شفا
لطفت احسان بی پایان تست اگر اندک به بخشی عین بنده پروری و شان کردگاری است
و اگر درد درد و جراحت بر جراحت بزنی پیوسته سر تسلیم در پیشگاه تو در سجود است
و در همه حالت رضای تو عین مقصود یارب در کلام درد و آگین این خونابه نوش خمیازه درد
و بلا را روشنی آن نور بنده که خایه محبت را نورانی و جلوه افروز عشق حقیقی سازد آن نازکینه و
حسد پیروز که کاغذ موهبت را خاک نماید برگ گیسو پروان را از نیشتر دشمنی افرا و حقیقت آفرین
دور دار و گاهستان خاطر دوستان صفوت نشان از سنبل در میان اتحاد و داد آبا و جد و
یارب گل اندیشه یاران را از گزند خار آهوی گیری و عیب جوئی محفوظ دار و غنچه خالص تو این با
از بوسه مشام افروز خلوص و کجمنی شگفته و محفوظ دار یارب در ریاض زندگی طریقه دوستی
ماندیم در گشت جوینکه نمودی دیدیم در جایگاه نشانه بی شستیم و آبکینه غشید می چشیم و به با همیکه
بر دی رفیقیم و گوهر که در بحر طبع آفریدی در سلک بیان در گوشه تحفه رفیقیم چون روزی
ازین باغ بشاشت افرا بیرون ببری و در گوشه لعل تار یک به بسیاری دیگران از روزی
از تن نازک دبی خاک ناچیز را تا فلک بپیشانی دران زمان از آب بخشش و سیرابی ده
دانه بیم و هراس پرستش کردار گران خواب و ایمن برابی خوابی بده آمین یارب العالمین

ایک نصیب و ایک نصیبین رب غفرنا رحم و انت خیر الراحمین

خاتمه کلیات اردو

باد و پیما یان سخا و برونش بیانی و جرحه کشان میگرد و سخندانی را کمن عادت است که چون
 که امی جراید از نگاشته تصاویر انجام بندد و یکایک خانه سخنکار از منزل و شوار که از سخن
 و تظیر به شارسن آن روز رسد هماندم از فرط مستی صهبای خرمی و غور سندی استیلا نشان
 و وجد کنان و قص زلفان سر و سپاس تگری قلمی جان پیر و فتنه شایسته از یادش
 این زبده همان در بزم بیان می خوانند و آنرا بایان آمدن کار چرخ شادمانی و خوشی دلی
 و رکاخ دل بر افروزند همین سالان حیرت است و سوخته جان را امری صعب کاری سخت روان
 و در تر دو شصت هوش بر بابر دل نازکم از خود بگشود و اعنی چون می بینم که صحبت در می و صحبت
 از فرزند ان روحانی بر سر آمد و این عزیزان حالی که بدتاد در خانه می بینند و در خانه می بینند
 و از شیر روح و غذای روان پرورش یافته اند اکنون جدا می شوند و از آنجن منور روحی دلی
 می درزند و نوازی او در این دلیانگ بد افراقی میزنند آتش مهاجرت و فائز که مفارقت
 در تنور زندگی مای افروزند چه جای شکر و سپاس است و یا موقع اندوه و براس بایان
 هر از دنیوی یا و از فسانه آتش شدن و استخوان زندگی و پدر و دیگر دیدن روزی کان و سی
 می و در آری بپیدا است که طریقه از دست ما این جریده و بایان لباس اختتام بپوشید
 روزی کتاب حیات مانیز از دیوانه فضا رفت و کسوت انجام و انصرام خواهد پوشید
 از اختتام این کلیات حیرت برشته جگر بر اندیشه بهم رسانیدن زاده اسپین سفرا گیت
 و این فکری بسته در پهلوی خلد و تر از تیر است یا رب اکنون سپاس خاتمه کلیات گویم
 و یاد در دشت ششت و تورع آخرین هستی که روداده است مجنونان برهنه پایویم چون نوبت
 و زمره نیایش ایزدی برب را نعم میوندیم آتش حرمان و شعله مشارقت و مجمل و به القاب
 سید ام که باز ویدار این سفینه که اندوه نامه است وین نخواهد بود چرا که در دیر و پنهان
 نابود شد ایتمه در میان برای برده آید گمان زنده دل و نورانی برای زندگی گرد و پشه
 ستوده منزل است مادیای دل را از گران بها گوهر اسه آید از خالی کردیم و پیش یاران

و بعد روان انبار بانها دیدیم و راه خود گرفتیم و از بزم فری بیرون رفتیم یارب و تسبیح مطلع
تعبیه و توحید با نیت بتخلی رسد و در جهان حالت انگی و انسان را بر برگزیده معاوضت و در گاری
سود و فرما و در کتب مکافات کرد و از بنجیر و از اشغال اعمال زشت کشتن بآئینه نگاریم
تو امرنگار و پرده و کار هست و در هر تنگی و صیقلیت توئی فراخی و دوست یارب این کلمات
اگر کم میم خود چشم جهان و جهانیان غیر دوزی و از بر و عطا کن و در هیچ رفوگاه هنرمندان
معنی پرده و روزی ده آئین یارب العالمین

این اثر را به بر خوان می و می جناب مولوی غلامی حسین صاحب قد انوشته شد
تسبیح از زبان و افروزی ستایش داد و در سخن ازین مژین و اید ان نفس از روشنی
شعاع نیایش فرمان فرمای اقلیم بیان روشن نهی شمشاد آفریدگار عالم است که همه
آفریدار از آفرینش انسان نیست و از غنچه و گوهر گزیده مشک انسان را از پیدایش
مثل سبحان والا گوهر معانی طرازان پاک به بهجت زکریا و انبیه سخن گرایان پاک تسبیح را
از فراتر خلق انسان علیه البیان فرزند و جواد انشا الله و او از مذاق لائق من البسیان
است اگر آنکه آسمان چهار استکبر کند می امیزد به متاست که در سخن اثر و در اثر و در در
که از من و سوسن نهاد و در طلسم کانی و جاد و شماری و اندیشه و تپش بر و کشادگی
شاید این ادب است خاک را چه یار که زبان گفت در کام سپیدانیم و آواز است از حلقوم بیان
بر آید گوییم و نویسیم به آفرینش و تشبیه او است و از غنچه و گوهر نیایش بر فرزند ستایش سرانیم
به و او و آفریده او است و خوشتر پاک را از فراتر بیانی و روشن کلامی سفر از می و او و موجب
آفرینش که با نیت و سخن شیرین و مسدود خصا حست و بلاغت جان آفرین فرزند و از می پاک
تعبیه و توحید آئین نازل نمود مطلع تعبیه ایما و توحید بنام فرزند پاک است و تسبیح ترجیع بند
اختراع و ابداع همه موجودات بر دست گوهر به بهجت او و در هر سخن نهاد و تشبیه و بلاغت
و ملاحظه در دست نطق پاکش و او به بر قدر که در غنچه و غنچه یا غنچه زنده جاننده را که آید از
و صفت و ثناء پرست آید و چیست که آنکه در ریاست کلام و بحر بیان شوق غنچه زنی به هم رسانند
بهمان اندازه و جاد و جریب پایانش در دامن بیان فرار سد سجود و ارادت بر خد است

و در و طاعت بر خیزد طاعتی است درین آردن نیست تو انان در بازار سخن رونق افروز است
 بیان ترقی و بلندی کماش از چیز گفت و بیطه گذارشش بر دن سخن بنجیده آب حیاتی است که
 هر که جاسم از و نوشد جامه جاوید زندگی پوشد و راقی است گل رنگ اندوه فرسایه که تکیان از
 در کش لذت مسرور سرست افروز یادگاری انی و چشیده نوشد اربست کسی که از دیک قاشق بخورد
 شمع نام آوری در ایوان این کارگاه و سوسه بر افروز و با غیبت بی خزان که ریاض فردوس
 از رشک و پرده خفا نشان و گشتنی است همیشه بهار که صحرای خموی و پرمانی از شادابی از سنگها
 گریزان آئینه شد که این زمان چه هایلون و مبارک است وجه اگر ام ایزد توان و تبارک است
 که تازه بهارستان سخن رشک فراز از اران گلشن یعنی از دیدن دیوان و دم و لوی فدایین
 به سره اندوز از دولت و فرحت و انبساط شد و از موج مضامینش لای آبدار معانی
 و در دامن نظر و برین فراهم کردم از صدق و حروفش رنگینی گوهر فصاحت و متانت پیدا
 و از تفرع عین عبارتش در زبان بلاغت و زبانت بود فصاحت کثیر استان بوسه معانی است
 بلاغت جار و لب کش درگاه عرش با بیکاه نکه دانی اوست بهشت برین ثبات از رنگ آمیزی
 اشعارش و تباع فردوس یادگاری است از چمن بندی فکر آسمان سیر بلند و قارشش
 این نگارین نامه را اگر زاهد شنب زنده دار یزدان پرست صبح خیز پرست گیر و گل معرفت
 و غنچه حقیقت و در دامن آرد و چینه و اگر ملاست کو فراز بیان بر منبر و خط و پند پیش نظر من
 و ریای اندر ز کونین و یو یو نصیحت خافقین را موج زن یاد و اگر عاشقان سوخته در دن
 و بیلان بگشت مشغول و در جان سازند صورت محبوب را از آینه تحریرش آشکارا بینند
 شادابی مضامینش همچو سبزه باغ بهشت اعلی را نور بصیرت بشد و بر جنگی عبارت حسن الطافش
 مانند بر نهادن سیاه و در دامن سقیم القلب را از شیدایت و شعله رشادت سوسه
 شادستان سعادت آمد و از رشک هر شعر دلا دیر حسن خیرش بیت ابروی خوبان لباس سیاه
 پوشید و خال گل رخان از غایت محوی نقطه جان افروزش در چوستان خط متواری و نژدی
 آردید این دیوان با طبع است سرست افرا که از آبیاری شیرین در یار و ج پر فروغ سیر سبز گشته
 و با فیست جهان نما که از باده هوشش بخش خرد آفرین روان ملو و لبریز شده و در کجاست

و طیف با چو ساس جیل باغ بهشت تنگین بخش و تفسیدگی ربا و تفریت عذوبت آیین هاشم
 موضع کوثر راحت ده فرحت انما سبحان الله زهی شان مصنف او که فرمان فرمای مملکت خندان
 و خداوند سلطنت بی زوال بلند معانی است تخت نشین اقلیم صیانت و زراعت مالک سر بر
 دریم سعادت و لیاقت و کجاش از آب بهشت بالیدگی یافته و تلمش از سحاب رحمت بر دانی بر روی
 و سنجیدگی پذیرفته طبع و تماشاش معنی آفرین لطافت خیر و ذین و دماش عرش پیا فرست انگیز
 آستان کیوان پناهش سجده گاه و ذین و توکا و فرگاهش کعبه فهم رسا و قبله اندیشه زراعت
 است تهنیت و اخلاق پاسبان درگاه ثریا پایگاه اوست حکم و شایستگی در بان تشنه و
 و دستگاه اوست قوبر فلک بسته بر دار بزم محلی ست و مطرب گردان غزل خوان مجمل طلیا است
 اگر همه عمر در دیای سخن برهنه موی ملاح بیان شناسی نموده آید سفینه و صفت بی پایانش را
 بر ساحل آرزو نرسانم و اگر تا پدر و دشمن بساط وجود این و سوسه گاه آخر فنا و محیط ناپیدا کنار
 مدح بیکر افش باغوش زخم گوهر جانتاب حسن تعریفش در دامن تحریه آرام نظرش فرازین
 و یقین رس و فکرش لطافت آگین سراپا مقدس کشف غواض و صفش کلام نیست فرجام آتش
 مفسر آیات رموز حدش بلند می خیال مبارک کلام اوست ابیات

ندیدم چو او شاعر نازک	همه نیک روز همه نیک خو
شهنشاه اقلیم دانش وری	بملک سخن داد و او سر وری
سر پای همه نوز چون مهر و ماه	خیالش بعرضش برین برده راه
بخوانم چو او در ملک پایگاه	بجاست گفتن فلک و دستگاه

ای عید الرحمن سراپا عصیان میدان حسن او صفاتش از بس دانه و دیا است و تراهی
 لالی مع کما حق که دل پسند سخن بدان معانی طراز باشد در دامن گزارش با بعبه آوین خود
 از آب گلاب نه شوی حرفی از وصف پاکش نه گوی تا ذخیره لیاقت و حسن استعداد و خرم گاه
 زانچه و بهم نرسانی دوچه کلمه ستایش و توصیف در خیالان بیان نه تنالی ستودن بزرگی فرست
 از ژو لید و حالان و تمثیله رویان خوشتر نیاید و چو بدون جام ریح آتش رنگ مدح عالی جامان
 و سخن طرازان و الا گوهر از گدایان و هیچ سیرزان بگویند نما یزدیاده ازین مخروش و همچو نم بوده

اندرون سینه خود مجیش مرقومه و جلالی سینه ۴

انجامه کتاب

نسیم بر شمیم ریاض گفت شایسته گوید کار عالم و عالمیان است که از غصون خشک و زار
 و زواید گلها و رنگارنگ و برگ با سبزه بشارت بخش وید افزار و یاند و در گلهای این
 کمانگی خرد افروز و روح خوش کن و خوشبو شام افروز شگفت نما و شیر در نهد و در کاخ شام
 متاع گوناگون اندیشه و سرایه لغات بود که چون خیالات با می تلکاب سیر و فروغ و چه پراغ
 دانش و پیشش جویند و در پرده خیالات انسانی غروب میمنت با نوس قدرت و صنعت خود را
 آشکارا جلوه افروز فرماید و جهان را بر حسن عالم فریب این عروس فریفته و شغیفه گرداند
 آرایش و زیبایش این کارگاه کن فیکون منحصر بر خوبی و درستی خیالات انسانی است و از این
 خیالات عالی و باغان و بیدار و روان ایوان آفرینش روشن و جلوه افروز جا ویدانی است
 بین عروس خیال قریب احتمال است که گاهی از لطف حسن عالم فریب بخورد و گاهی زاهدان را
 آب گل رنگ محبت آبی به آب بنجم سینه با انداخته مست نماید و گاهی عالمی را از نصیب
 جلاست جلال شوکت احتمال خویش بر زیبایش و شگفتی و دروزه این زلال سفید بر دل داده
 و عاشق روی مردم فریب او سازد ستایش تنگتری قیاسی بی پایان است و نیایش او بیکران
 از دزد تا که به بر شمی گواهد نیست بر کمال قدرت او است و از کوه تا عرش بلند شکوه شاه صادق و جلال
 بر صنعت او است خداست پیکتا و بی همتا را به ایران هزار سجده است و بر فرستاده پاک او
 که سالار بیت الحرام است و گزیده و او فرستاده خاص و عام از اهل تا ابد و فزون تر از دزد تا
 و بر گما و قطره آبها و ذره و ذرات و مسما و سبزه و گناه عبد الرحمن حبیبانوی
 سازد سپاس می نواز و مفضل نیایش ایندی را از شید شکر ایندی گویم سپاس از اعنی از کرم
 فضل او ساله سفینه رحمانی از دزدیای فکر و نگا بوی جسد و جسد این پلاس پوش خاک نشین
 بر ساحل اختتام رسیده و غنچه آرد و از نسیم محنت و جانفشانی شیار و زمی بت گنبد بدرب
 این سخن را چینه دار استقبال طباغی برگزیدگان درگاه نمود و فرما و سپاس ویزش پذیر گشت
 در اندک و دلان خطا کن ایندی را به این

در همه خامه شکنین شمانه بخش شناس بخت معانی آگاه و روز محمدی
 شیو اسیان سخن سنج سحران برگزیده و رگه و رب المثنیین جناب
 سولوی نشی محمد فدا ای حسین فدا و ام افق ساله که انرا افره و اواز
 و قدر وانی این تقریظ محبت فرمودند و هو بد

<p>دیشوار چه حمد لایزال است ما چار غزین بے سرو پا اوصاف حمید و می نگارم نیز نگ جدید خامه است این اسے محسن حال خاکساران اسے حیرت مہربان بندہ ای بکرم کرم محیط اخلاق ای ماہ منازل معانی ای طوطی ہند فقر گفتار ای حیرت حیرتان ماضی نباض نینج جسکیم صاحب ای ساکب منزل طریقت پنهان بدرون خندینہ داری ہر وقت اہل قابلیت ای منتخب بیاض دانش اسے موجد طرز خاص معنی اسے جامع خلاق برگزیدہ</p>	<p>ہم نعت حبیب او حال مست بنما بد سنج سگند و با محسن خود خطاب دارم تقریظ بطرز نامہ است این اغراض از افرا سے ہو قار ان یا حضرت قدر و ان ہندہ در خلاق و کرم ستودہ آفاق ای مہر سپہر نکاتہ دانی آئینہ انجلا سے افکار ہم شان بجالی دریاضی در طبیب ابو علی صاحب مساح جد اول حقیقت یا معصوم حق بینہ داری عنوان کتاب کالیت ہر دسی ریاض دانش مہربان اختصاص معنی ہر صورت خصائل حمیدہ</p>
--	--

مخلص نہ نگار می و در روزہ اسفند ۱۱۰۰

مرآت جمال خوشش بیانی	حسرت و آهی و فغانی
است صاحب نظم و شعر و الا	بهم چسبیده آصفی و طغیانی
تالیفات نموده گشت آسای	در وقت فرس انتخابی
آینست صورت معانی است	یا شکل مرتفع مبانی است
گو یا است پئی سخن خزینه	موسوم نموده سفینه
در یاسه معانی متین است	یا کشتی گوهر شین است
این نامه صیقله بشر است	یا کیسه پر از زر و گوهر است
گنج زر آگهی بگویم	یا تاج سرشی بگویم
چون آب حیات برخواهم	شد تازه ز دیدنش روانم
حرفه چو ازین صیقله خواندم	صد لاله آگهی دماندم
از مائده سخن صلا نیست	تقریبه شگرف غم زدایت
در یای محیط نیک نامی است	یا ز ورق بحر خوش کلامی است
این نامه نظاره نگار است	شکین ده جان بقرار است
بی بی چه عجیب یادگار است	از رنگ زمانه با نگار است
آرایش بزم دوست کامی است	فهرست فن بلند نامی است
در طول چه اختصار کردی	صد مرحله در قدم نور دی
در کوزه محیط پر نمودی	صد باب بصفه در کشودی
هر قطره در بحر نمودی	از بحر سفینه پر نمودی
اسکناظم و ناشر نامه	در طرز جسد یخود یگانا
معنی بکلام در نوشتنی	یا مشک بزعفران سرشتی
در وصف سخن چه حرف را زخم	زه گشت وظیفه ز باخم
این بنده کیغنه جان را	تا چید ترین مردمان را
در زمره قسا بلان شردی	با بد چه گمان نیک بردی

من شکر و ازشت چه گویم	در راه سپاس تو چه گویم
اے نام گرامیت بعالم	مانند بھسان چونام حاتم
من ہم پیے یادگار ایام	سماںج نمودہ ام سرانجام
خوش سال شدہ متعلقان	فرخندہ سفینہ صبیان
اگر وقت سن مسیح جوئید	تاویل بلاغتش بگوئید

تقریب یکیدہ کلک جواب رسک خواص دریائے معالی ثنا و بر بحر سخندانی
جناب محبت تاب گزیدہ درگاہ برحق منشی محمد احسان الحق صاحب
متخلص بہ حسن سلمہ اللہ تعالیٰ کہ از راہ مہربانی بر این کتاب ارقام
فرمودند نوشتہ سے آید

ہزاران ہزار شکر و سپاس خدا سے غرض بل را زیباست کہ از قدرت کاملہ خود جلیق
بیا فرید و عطای جوہر گفت و شنود انسان را اشرف المخلوقات گردانید و درود نامحمد و
جناب سالت آب محمد مصطفیٰ و احمد مجتبیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را سزاوارست کہ بر سر
آفتابان باب ہدایت و رحمت و اکر و کہ بوسیلت آن ہر کسے آگاہی آشنا تصنیفات کلام
راہ خدا کر و بعد حمد و صلوات کثیرین خلافت احسان الحق سجدات حضرات سخن سنج
و سخن فہم عالی طبع گرامش پر داز است کہ درینو لا کتاب پر از جوہر معانی موسوم بہ سفینہ رحمانی
مسنفہ حضرت مخدومی و کرمی قدردان عالیشان جناب و شادی حکیم جلاوطن محمد عبد الرحمن صاحب
حیرت جہنما نومی دام افضا لکم نور افزای بصارت تمام عبارت فصیح و مضامین بلخ ان
در کوچہ استسما دوا ستر شاد رہبر یم نمود و بی آگاہ تر فرمود و از اول تا آخر بشوق تمام اورا
دیدم و کلمائے فیض و فوائد را برچیدم سفینہ اول در حکایات غریب بادشاہان و سفینہ دوم
در روایات عجیب و رویشان و سفینہ سوم مشق مذاکرہ بزرگان بچشم دیدہ و قرا تہ بیان
و صحبتیان خود است سبحان اللہ کتاب نا در رقم فرمودند گویا تمام حالات نصیحت آمود
ماضی و حال قابل یادداشتن متعلمان درج سفینہ نمودہ اند این نسخہ لطیف را برابرے
نقل سودہ از راہ نوازش بزرگانہ مرا سپردند چنانچہ درین تعجیل بقلم شکستہ رقم خود نقش بردارم

اراده دارند که مطیع روانه نمایند و عام و خاص را بذرعه طبع سقیض فرمایند خداوند کریم
 شتاب ترازدوی ایشان برآرد و فواید پذیر را به طبع درآرد و معرفت جهان نماید تا که فخری شوق
 بیننده و سیر کنند بهره یابد باید اگر این پاره عبارت به خاتمه کتاب از نام کتاب المحدث
 بحیطه تحریر مطیع در آید بحث شکوای دهنوی من از اهل مطیع یارب نجاشین بخیر باد بحیرت النون و الصاد

فرمان			
احسن از روی آفرین فی الفور	سال	قسمت	سقیض
خاتمه الطبع			

آفریننده را که زبان در دهان آفریده و آنحضرت را که کلام معجز نظامش زبان را بتقریر
 ایمان طلاق بخشید سپاس و ثنا و نکته فمائی را که متاع فصاحت بلاغت سرایه حصول
 اغزاز و این می پذیرد خرد شده بحجت افزا که این کتاب متضمن حکایات بادشاهان و اذکار ایشان
 ماضی و حال که هر فقره اش اندر زری است در خور آید و نه گوش گردیدن به شنیدن آن و بهر جمله اش
 پندی است شایان پسندیدگی خرد پسندان بحیرت پیران و درهای معانی موسوم به سینه رحانی
 و سه سینه دارد بهر سینه اش از نکات سینه به سینه پیر و بهر نکته اش خوشتر از صد گنجینه است
 مصنفش ستوده کردار شیوا بیان جبهانوی نژاد حکیم عبدالرحمن التخلص به حیرت
 آن کس است که شایسته توجیح بحر طبعش بهین سینه بسکت بهمانا شرف جبهانوی از توطن مدوح
 اگر به مثابه شرف جامه ذات مولانا عبدالرحمن جامی رح گفته آید بجای خویش است با راول باه جوی
 شش ماه مطابق ماه رمضان المبارک بحسن اتمام کارکنان مطیع او و در انجا رسیده وایش
 مصنف مدوح حله طبع در بر کشید

CALL NO. { ACC. NO. _____

AUTHOR _____

TITLE _____

DATE		19/10/77	
20		10/5	
LIBRARY			
Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.